



به نام او

مقدم ه

میان دشته ای سردرگمی با پری شکسته و

کمری خمید ه کوچه پس کوچه ه ای

حضورت را چه بی دریغ میپیم ایم ولی دری

غ از کهنه دلقی برای جرعه ای از بودنت ...

حیف ن یست ؟

که اینچنین بی خبر میگذاری ام ؟

این داستان برآورده از تفکرات ن ویسنده و سراسر خ یال ساخته شده و تمامی اشخاص داستان غ یر حقیقی هستند.

خلاصه داستان

این داستان درباره دختری از تبار غیرت و عشق به نام تووشیار که در سرزمین پدری زندگی میکنه و به خاطر کار پدرش به

تهران م یاد و با وجود عشقی که در دل داره دچار هیاهویی در اصارت و...

تابایبی



دل تو دلم نبود تو ی حیاط کوچک خونه ، خیره به باغچه کوچک کنارش ، به گل های یاس پیچید ه در هم که به سمت بالا ، از دیوار حرکت کرده بود و منو یاد خونه اقا جان می انداخت (پدر بزرگ تووشیا ر) خیره نگاه میکردم و تو ی خیال خود به یاد تعاریف مهشید از جلسه های هیت و صحبت های که در موردش بحث میکنم بود بدجور به قول پدرم هو ای شده بودم و این هو ای شدن بد کاری دستم داد.

هنوز جای بعضی از کبودی های روی تنم بود و از یاد او ریش هم درد تو ی بدنم می پیچید دستی روی بازو کشیدم که لرز تو ی تنم پیچ خورد ، حتی یاد او ریش برام درناک بود ، چادرم رو که دورم بود روی سرم کشیدم ، آگه به جای صدای در زدن مهشید ، با کلید انداختن پدرم رو به رو میشدم ، از این طور نشستنم عصبانی میشد . صدای در منو از تمامی ذهنیات جور واجوری که هر لحظه از جایی به جای دیگه میپ رید بیرون کشید و پشت بندش صدای اهسته مهشید به گوشم میرسید که صدا میزد:

-تووش یار ... تووش یار ... باز کن...

چادرم رو روی سرم مرتب کردم و راهمو به سمت در کشیدم ، در و باز کردم ، مهشید مثل همیشه بدون تعلق همون طور که با لبخند پهنش پا به داخل چارچوب در میذاشت منو در آغوش کشی داین آغوش همیشه برام لذت بخش بود هیچ وقت یادم نمیاد کسی تو ی شهر پدریم منو در آغوش کشیده باشه همیشه اوج محبت لبخند های کوچک کنترل شده بود.

-و ای تووش یار انقدر باهات حرف دارم که نگ و

-اخ جون دارم م یوم یرم از فوضولی بی ابشین برات چ ای و میوه بیارم توام همه چیزو برام تعریف کن

حضور این دختر همیشه برام هیجان آور بود ، بودنش تمام مشکلات و از یادم میبرد ؛ از دعوی شدی پدرم که اصل موضوع سرگوش دادن حرف های مهشید و مخ فی کاری که تصمیم به انجامش داشتم و نشد و قسمتم کتک های پدرم شد ، که مصادف با هفته پیش بود ؛ تا حالا نه با اون ملاقاتی داشتم و نه خبری ازش که با ملاقات دوباره اش و لبخند همیشگیش تمامشو از یاد بردم اهسته نگاهی به بیرون در انداختم و با خیال راحت که هنوز پدرم فکر برگشتن به سرش نزده در و اروم بسته امو پشت سر مهشید راه افتادم همچین با ذوق از اتفاقی که تو این چند روز افتاده بود ؛ برام

بغض های هر شب م ن صحبت میکرد که دلم نمیخواست ح تی در جواب حرف هاش حرفی بزنم و فقط بر ای تا یدشون سر تکون میدادم همون طور که روی مبل چوبی گوشه ح یاط چایشو قلمپ قلمپ سر میک شید از حرفای ج دید جلسات هفتگیشون م یگفت

- هفته پیش که اقات یهو سر رسید و نداشت یواشکی بی ای جلسه هفتگی رو ببینی ، حد اقل امروز ب یا خیلی خوش

میگذره انقدر ادم م یاد که نگو

- و ای نه هنوز بدنم درد میکنه در ضمن اصلا دلم نمیخواد اقام دوباره عصبانی بشه و همون طور اروم دستمو روی

بازوم تکون میدادم نگاهی به سیاهی کمرنگ روی بازوم که از زیر استین بل ی ز دخترونه است ین کوتاهم معلوم بود

کردو ادامه داد

بغض های

پرسش

نایس

و ای اقات چی کارت کرده چطور دلش اومد دختر به این خوشگلی رو بزنه و چشمکی نثارم کرد

- برو گمشو ، مسخره ، اصلا تو همش دردمسری نه دیگه با تو کار دارم ؛ نه دیگه ه میام یواشکی خونتون

چادرشو دورش جمع کرد و گفت:

- خب پس برم من دیگه مشتی نثار بازوش کردم و گفتم

- لوس نشو دیگه ، میترسم ، دیگه نم یخوام بیام خونتون همین که تو برام تعریف میکنی کافیه

- باشه هر جور راح تی

صد ای چرخیدن کل یدت وی در باعث تکون خوردن جفتمون شد حول کرده به سمت در رفتم و اهسته پرده گل گلی پشت درو کنار زدم ولی در باز نشد به سمت مهش ید که چادرشوروی سرش کشیده بود و از زیر چادر ، چادرش رو توی دست مشت شده اش گرفته بود نگاه کردم مهشید به سمتم اومد با اشاره گفت که در وباز کنم با باز شدن در نفسی از اسودگی کشیدم و بدون اینک ه اجازه حرف زدن به محمد برادر مهشید که با قیافه لوده ای پشت در بود بدم با تشر به مهشید گفتم

- بیا بابا نترس داداش عاقلته زود باش برو تا بابام نیومده و تو داداشتو ندیده که ای ن سری دیگه کار دستم میده

مهشید با حرکت س ریعی از پشت پرده بیرون اومد و گوش محمد رو گرفت و بدون توجه به من گفت

- ده اخه پدر سوخته بی شرف تو ام از ما آتو گرفتی و منو میچزونی آگه دیگه تو درسات کمکت کردم.

محمد برادر کوچی ک مهشید بود که تق ر یبا دو سال ازش کو چیکتر بود و همش در حالذیت کردن هم بودن ، بدون توجه به من همون طور که گوش محمد و میک شید و به سمت خونشون که کنار خونه ما بود رفت و داخل خونه شدت وی دلم دیوونه ای نثارش کردم که در و باز کرد و گفت

- خداحافظ تووشیا ر ... در ضمن دیوون ه ام خودتی

خنده ای کردم و در و بستم داخل خونه شدم و به سمت آشپز خانه رفتم و مشغول درست کردن غذا ای مورد علاقه پدرم شدم.

کارم دیگه تموم شده بود ، نظافت خونه و آبیاری گله ای شمعدونی کنار حوض ، که بهترین کار هر روزم بود و با عشق به یاد امی ریل که همیشه موقع شرم وقتی که متوجه نگاه خیره اش به خودم میشدم نگاهشو ازم میگرفت و به گلهای شمعدونی کنار پنجره یا کنار حوض خونه اقا جان میدوخت انجام میدادم دستی از روی نوازش به گلبرگ گل کنار حوض کشیدم و شروع به درد و دل با اون گل زیبا شدم این گل مثل من بود با تمام گلای شمعدونی فرق داشت به قول امیر یل خوشگل تر بود؛ پدرم عادت داشت تک کلمه ای باهام صحبت کنه و بدون زمان دقیق ، هفته پیش قرار بر این بوده که امی ریل (پسر عم وی تووش یار) س ری به خونه ما بزنه و پدر گفته بود

- همین روز هاست که بیاد

منم تنها توی خونه و دلتنگ خانم جان با اون تیکه کلام ه ای قشنگش ، سرگرم فکر ، خیال و رویاهای بچگانه ای که مهشید توی سرم انداخت؛ وقتی به خونمون اومد و با هزار زور راضیم کرد که بدون اینکه پدرم بدونه به خونشون بریم ، که حداقل او ایل جلسه هفتهگی شون رو حضور داشته باشم

- بابا کسی نمیفهمه مگه همیشه اقات ساعت هفت نیما ؟

- چرا... ولی

ولی نداره که ... الان پنجه توام که اب گوشتتو بار گذاشتی تا اون جا بیفته ما می ریم و تا شیش برم یگردیم که توام خیالت راحت باشه خوبه

- اخه تو که میدونی اقام دوست نداره من جایی برم میگه بگو مهشید بیاد اون وقت میگی یواشکی ب ریم!

- دیوونه نمیفهمه

- من تا حالا بهش دروغ نگفتم که...

- بس کن بیا بریم

دستم رو گرفت و به سمت در برد ، ح تی نگذاشت حرفم رو تموم کنم چادر گل دارم رو دور کمرم نگه داشتم تا روی زمین نیفته و با ترس توی کوچه رو نگاه میکردم

- بذار چادرم رو سرم کنم زشته به خدا

- باشه بابا سرت کن ...

دستم رو رها کرد و منم بدون توجه بهش چادرم از دور کمرم به سمت سرم اوردم و روی سرم مرتب کردم و گفتم:

- آماده ام بریم

که مهشید با لحن سردی که به کل عوض شده بود با صدای اروم گفتم:

- کجا بریم ؟

- خواست کجاست ، خودت گفتی زودی بریم جلسه هفتگی تون و زود برگردیم تا اقام نیومده

تازه به نگاه دو دوزده مهشید دقت کردم که با دست ای لرزونو ابرو هایی که به علامت نگو دائم بهم علامت میداد اهسته به پست سرم برگشتم که با سیاهی رفتن چشمامو محکم خوردنم به زمین شکه شدم صدای پای مهشید که به سمت خونشون رفت و در و بهم زد به گوشم خورد از ترس حتی سرم رو هم بلند نکردم فقط سوزش پوست صورتم و درد توی بازوی راستم که به خاطر برخوردنم به زمین بود رو حس میکردم ، صدای نفس های مردونه پدرم که به خاطر عصبانیت تند شده بود ترسم رو دوچندان میکرد اما صدای قدم های مردونه ای که به سمت ما اومد و اروم با صدای دلنشین آشناس که سعی داشت پدرم رو اروم کنه احساس امنی ت کردم و ترسم کمتر شد

- عمو تو رو خدا چی کار میکنی گناه داره ، اروم باشید بری داخل ، اینجا خوبیت نداره ضربه ی سیلی پدرم بیشتر از درد جس می درد روحی برام به همراه داشت که پدری که تا به حال نازک تر از گل بهم نگفته حالا...

همون روز امیریل توی حیاط خونه همون طور که اروم حرف میزد به پدرم که کنار تو گل زیبا نشست و گفت:

- عمو دخترتونه درست کار اشتباه کرده ، اما خودتون بهتر از من میدونین ، تووشیار از برگ های این گل هم ظریف تره مثل مادر خدا بیامرزش به همون زیبایی و دلنشینی که همیشه خانم جان میگن ؛ دل شما رو بردن ، اصلا چرا راه دور بریم همین گل زیبا که با تموم شمعدونی های که تا حالا دیدم متفاوته ، اما از همه دوست داشتنی تر ، عمو تووش یار اشتباه کرده ولی حقش سیلی پدرش نبود.



با یادآوری جملات اون روز امیری ل اشک تو چشم هام جمع شد و اروم از گوشه چشمم فرو ریخت برای اولین بار بود که امیر یل بیشتر از یک روز نمود و رفت حتی کوچک ترین حرفی هم با من نزد به یاد داری گل زیبا؛ صدای چرخش کلید توی در باعث شد س ریع از جام بلند شدم و خودم رو به چهار چوب در اتاق برسونم و اروم سرمو از پشت پرده های سبز خوش رنگ اتاق پ ذیرایی بیرون بیارم از اون روز پدر دیگه هر روز زود تر به خونه بر میگشت با دیدن پدر سلامی کردم و اروم به سمتش اومدم م یوه های ت وی دستش رو گرفتم که پدر سری تکون داد و داخل شد و به پشتی همیشگی ش تکیه زد و پاشو دراز کرد

مگه نگفتم بدون چادر حق نداری بی ای توح یاط

سری از روی تاسف تکون داد و حرفش رو زیر لب ادامه داد:

- وقتی دختر نشون کرده رو برداری از شهرش بیاری کافرستون هم ین میشه دیگه ؛ حرف توست بره بچه ، ب بینم میتونی یک شب اعصابمونو بهم نریزی ؟

- شرمنده اقا داشتم گل ها رو آب م یدادم ، ببخشید

با سر زیر افتاد با شرمندگی که م یشد از تو چهره ام خوند به سمت اشپز خانه رفتم که با صدای اهسته پدر که با خودش زیر لب غر میزد جوری که من نشنوم ؛ به گوشم خورد، گوش ت یز کردم

- بی صاحب ، ده اخه میدونی دوست ندارم سایه ات رو هم دیوار ببینه ، اخه چرا گوش نمیدی تو یادگار عشقمی لعنتی تنها گلم که جوون مرگ شد ، دوست ندارم دخترک مو طلا یمو کسی ببینه ، من م یدونم چقدر چشم ناپاک داره این خراب شده.

دلم لرزید بغض پدر که با آوردن اسم مادرم ت وی صداش می نشست تمام تنم رو به لرزش مینداخت از خودم متنفر شدم ، چقدر سر به هوام

تنهایی پدر رو من خوب میفهمیدم من درک میکردم که دور شدن از خانواده ای که توش پسر اول باشی یع نی چی ؛ شاهرخ پدر من اوج غرور خانواده بود و همه دورش میگشتن ؛ یعنی چی ؛ کسی که خان آینده ده ما بود ب اید برای کارگری به اینجا بیاد ؛ هیچ وقت اون روز نحس رو یادم نمیر ه .

مردی با قد بلند و هیكل چهار شونه كه قشنگ شهری بودندشوی اون كت شلوار ابي كاریبونی توی تنش نشون میداد به خونه اقاجان اومد با بلند شدن اقاجان از روی زمین به احترام اون شخص تعجب همه دوچندان شد همه با تعجب به هم دیگه نگاه میکردن اقاجان خان ده بود و اعیان نشین این جا ، سابقه نداشت به احترام کسی از جاش بلند بشه و با احترام اون ادم رو سر جی ای خودش بنشانه همه نگاهشون به برخورد اقاجان بود ولی من از نگاه خیره مرد جوانی كه با لباس های عجیبش كه پیراهن چهارخانه ای قرمز مشکی با شلواری راسته كه به رنگ كرم بود همراه مرد كت شلوار پوش كه به شدت احساس بدی به این ادم داشتم كه باعث میشد بیشتر از اون پسر ك بدم بیاد ، نگاه پدرم رو كه حس كردم به چهره عصب یش خیره شدم كه با اشاره بهم فهموند كه از اتاق شاه نشین برم از پله های عمارت پایین اومدم اصلا حوصله توی اتاق خودم رفتن رو نداشتم ؛ کنار حوض كنار شمعدونی ای نشستم با مشت از آب حوض روی برگ های خوش رنگش مریختم كه با صدای پسرهای فامیل كه با هم شوخی میکردن و قهقهه میزدن سر بلند كردم امیر یل آه وی بزرگی رو روی دوشش گرفته بود و به سمت مش قربون كه از بچگی خونه زاد بود گرفت و گفت:

- شكار امروز، مش قربون كادی من به نوه كوچولوی خوشگلت

مش قربون تشكر كنان و باذوق به سمت امیر یل دويد و خواست كه آه وی رو كه امیر یل روی زمین گذاشته بود بلند كنه كه نتونست و پسرهای فامیل خنده بلند كردن ؛ امیر یل با لبخن دی كه همیشه متشخصانه به لب میزد كه يك طرف صورتشو به سمت بالاتری میبرد همراه اخم كوچکی به پسرزاد و كمك مش قربون كرد تمام مدت زیر چشمی خیره به لبخند های امیری ل بودم آوین دختر عموم و خواهر امیر یل به دو از پله های پایین اومد و به زن مش قربون نزد يك شد ؛ دستور اقاجان رو گوش زد كرد كه برای ناهار هرچه زودتر تدارك ببین . اسیه زن مش قربون هم بلند شد و سمت غذا های در حال آماده شدن بود رو كرد و سری تكون داد و گفت:

- خانم جان اناهاش هم بره كباب داره حاضر میشه هم مرغ ها دارن آماده میشن خیالتون راحت همه چی آماده است دست خودم نبود ولی هیچ از این مهمون های ناخونده خوشم نمیومد مخصوصا از اون پسرهای جلف چشم چرون اصلا وقتی با اون چشم های سبز عسل یش به ادم نگاه میکرد احساس خیلی بدی درونم شكل میگرفت كه ناخود آگاه باعث میشد از این ادم بیشتر بدم بیاد اصلا از سر و وضع ظاهریشون معلوم بود از اون ادماهی عوضی ان

- آه ای تووشار با تو ام ... اصلا میشنوی چی میگم ؟ ... حالت خوبه ؟

ها .... چی ... آره آره خوبم ، کاری داشتی آوین جان

- بله ... معلومه عشق داداشم هوش و حواس رو از سرت پرونده

خنده کنان همون طور که مشتی به بازوم م یزد با چشمک خاصی که با جمله ای که به کار برد خیلی برام سنگین شد

ادامه داد

- نکته تو ام مثل ف ریده عاشق این پسر چشم رنگی شدی تو که خودت چشم هات ...  
بدون اینکه اجازه بدم جمله اش رو کامل کنه با تشر گفتم:

- بی خود بیخود ... اولاً اون پسرک چندش مسخره ق یافه اش کجا بود که بخواد دلی به خاطرش تکون بخره چه برسه  
به عاشق قی دوما چش ای من عین اون مرده متحرک نیست با اون شلوارش که عین دامن زنونه م یمونه در ضمن چشم  
ه ای من ابی پررنگه ؛ بعدش هم من ع ین اون ف ریده رفیق جناب عالی نیستم تا هر پس ری رو میبینم عاشقش  
بشم.

- خوبه ... خوبه ... شوخیم سرش نم یشه دختره دیوونه حقا که تو و ام یری ل مثل هم دیگه این با این اخلاقاتون  
با صدای پدر از جام تکون کوچیکی خوردم که باعث شد تمامی فکر هام از سرم فرار کنه

- چرا غذا تو نمیخوری دخترم ؛ از دست اقات دلخوری ؟

- نه اقا جان من غلط کنم از دست شما دلخور باشم ، اقا جان من حتی نمیتون م اخدمتونو ببینم

- پس چرا همش با غذات ور میری و لب نمیزی ؟ دوباره یاد ده افتادی؟ یا ...

- نه اقا جان راستش ... راستش دلم برا فریما ه تنگ شده برا خانم جان برا اقا جان

- و

- نه به خدا اقا جان

خجالت زده سرم رو پائین انداخت م

- یعنی باور کنم به امیری ل فکر نم یکنی ؟

صورتتم از خجالت سرخ شد اب دهنمو قورت دادم و حرفی نزد م

- بسه سرخ و سف ید شدن هفته دیگه با هم م یریم ؛ قرار عقد رو میذا ریم و تو میمونی پیش خانم جان و من برمیگرد م

- نه اقا من غلط کردم دیگه قول مید م حتی به هر چی که به ده و ... ده و ... ام..یر...یل خان ربط داشته باشه حتی

فکر م نکنم تو رو خدا نگی م که ازتون جدا بش م

- بلاخره که این نامزدی تب دلیل به عقد باید بشه یا نه ؟

با پوست گر گرفته و لب به دندون کش یده همون طور با سر پا ین گفت م

- عجله ای نیست اقا اول ویت من اول شما ین من...

- بس کن تووش یار وقتی عقد کنین دیگه الویت اولت بعد خدات ، مردته ، شوهرته نه اقات فهمیدی دختر ؟

- بله اقا

اینجور موارد دیگه جایی برای حرف زدن من نبود سکوت م سنگین ترین رفتاری بود که میتونستم از خودم بروز بدم  
من و امی ریل از بچگی به نام هم بودیم ولی نم یدونم چرا وقتی حرفش رو از دهن پدرم م یشنیدم یک حس خاصی  
مثل ترس درونم جا میگرفت یه حس دوگانگی یه حس گنگ ش اید واسه تنهایی پدرم و غصه هاش که هم یشه روی  
دلش تلمبار بود ؛ ن میدونم فقط یه حس خاص...

جای پدر رور وی پشت بام انداختم و خودم تنهات وی خونه ، از پرده کنار رفته اتاق که آسمان سرمه ای رنگ دیده  
میشد و پراز ستاره بود خیره شدم ولی اصلا خوابم نمی اومد شده بودم ع ین جغد ه ای شب بیدار که چشم هاشون  
توس یاهی شب برق میزد و

به درشتی دیده م یشد سرمو از پنجره به داخل خونه چرخوندم به سقف سفید بی روح خونه چشم دوختم اما چشم ها ی امیریل ت وی اون روز دوست داشتنی از جل وی چشمم کنار نمیرفت یاد حرف های خانم جان که ناراحت از رفتن ما به تهران بود با صدای اروم و نالان روبه اقا جان اعتراض م یکرد ؛

- ای ن بچه تاب نوک ری و حمالی مردمونداره اون خان بعدی ه ده چه به کلفتی نوکری اون مرتیکه عوضی تازه اونم تو تهرون خراب شده ... بلا به دور ... کافرستون

- بس کن دیگه زن هی پشت سر هم غرم یزنی سر من تو رو چه به س یاست اقا شمس گفته مجبورم اون سیاسی خرس میره حرف بالا حرفش بیارم کار دستمون مید ه خانم جوب و رچ ید و ادا دمه داد:

- و ای خاک به سرم یعنی میخواد بلای ی سر بچه ام ب یاره ؟

- نه زن هی واسه خودت یبری و میدوزی

- خب حداقل توو شیار و نبره خودم باهش میرم

- همیشه همیشه ... چرل نمیفهمی توو شیار بدون لقاش اینجا بمون ن یست

- اخه این چه وضعه اینا از بچی نافشونو واسه هم ب ریدن همیشه همین طوری حول حولی نامزدشون کن یم مردم چی م یگن

اقا جون دستی تو موهاش فرو بردو نفس عمیقشو با فوتی بیرون داد دستشو سمت پپیش برد و با چند ضربه فندک روشنش کرد کام عمیق ازش گرفت و دودشو با حرص بیرون داد

خانم جان که حرفاش یواش یواش تا تیرشو نشون میداد با س یاست خودش ادامه داد ده اخه مرد عاقل باش حد اقل برو نظر امیریل و درمورد زن ایندش ی ا درمورد توو شیار ازش پپرس مطمئن شو همو میخوان زود باش

- الان

- پس کی میخو ای بعد اینکه بچه دار شدن پپرسی نظرشو

گونه هام از خجالت سرخ شد اروم از کنار در بلند شدم و به سمت اتاق خودم راه افتادم که اقا جان صدام زد نفسم توی سینه ام نگه داشتم

- توشیار دخترم

- خانم اقا جان

- خانم جان کارت داره خوب شد که اینجایی زود باش برو کنارش

چشمی زیر لب گفتم و به سمت اتاقی که خانم جان اقا جان در حال صحبت باهم دیگه بودن رفتم چند نفس عمیق کشیدم و با لبخند جمعی وارد اتاق شدم نگاهم به خانم جان که حالا روی صندلی سلتنطی اش که به پشتیش تکیه زده بود و پک های محکمی به قلیون کنار دستش میزد افتاد با صدای اروم و شمرده ای گفتم:

- سلام خانم جان اقا جان گفتن که شما منو

بدون اینکه اجازه کامل کردن حرفمو بده به پشتی ابی فیروزه ای که به دیوار نزدیک خودش بود و بدتشک چه کدچک نارنجی روشنی که با رنگ پشتی هپشتش هارمونی خوبی رو ایجاد کرده بود اشاره کرد که بشینم . بدون حرف به سمت پشتی رفتمو با سر زیر افتاده به پشتی تکیه زدم و چهارزانو نشستم دل تو دلم نبود تمام فکرم پیش امیریلی بود که اقا جان قرار بر صحبت باهاشو داشت خلاصه م میشد

- خب ... گفتم بیا ی اینجا که چند تا حرف درست و حسابی و خانمانه باهم بز نیم پک محکمی به قلیونش زد و ادامه داد

د

بین دخترم تو الان ۱۷ سالته و دیگه بچه نیستی من همسن تو بودم پدرت فرهاد و عمو مهرداد تو داشتم منظورم اینه که عاقلی پس میشه باهات حرف جدی و عاقلانه زد درسته

همون طور که سرم پائین بود و زیر زیرکی از زیر چشم حرکات خانم جانو تحت نظر داشتم سرمو به معنی تا دید

حرف خانم جان تکون دادم

- خب بین پدرت واسه یه کار مهم مجبوره دوسالی بره تهرون

بغض ه ای هر شب م ن

- خب منم باهشون میرم درسته

- وسط حرف من نپر دختر گوش کن

با بغض سرمو بلند کردم با چشمایی پر اشک به صورت خانم جان نگاه کردم نگاه خانم جان عوض شد و حرفشو با مهربونی خالصی ادامه داد:

- خب عزیز من اجازه بده حرف من پ ی ر زن اموم شه بعد بغض کن دخترکم

اشکمو که از گوشه چشمم سر میخورد با گوشه استینم پاک کردم و سر تکون دادم منتظر بقیه حرف ای خانم جان موندم

- خب دخترم به خاطر هم ین مساله م یخواستیم واسه اینکه ام یر یل راحت بیاد تهرون و برگرده که از هر دو طرف هم از شما و هم از ما خبر واسه هر دو ب یاره و از اون طرفم شما نشون کرده ه مینو خوبیت نداره دختر تو این سن مجرد بره د یار غربت ی ه خطبه محریمی ت واستون بخونیم و نش ون رد و بدل کنیم

با خجالت سرمو زی ر انداختم داغی لپام که مطمئن بودم الان از شرم قرمز شدنو حس کردم نفس عم یقی کشی دمو اهسته بیرون فرستادمش خانم جان پک دیگری به قلیونش زد

- میخواستم بدون ی و نظرت و مثل یه مادر به من پیر زن بگی

اخه خانم جان

- گفتم میخوام خانمانه و عاقلانه باهم صحبت کنیم پس باجدیت جوابمو بده ام یر یل و میخوایش ؟ حاضری جوونیتو و کل عمرتو به پاش بریزی و رو حرفش حرف نیاری بدون بلند کردن سرم با همون خجالت ی که حس میکردم الانه که توی زمین فرو برم گفتم

- چی بگم خانم جان هرچی شما و اقام صلاح بدونید من دم نمیزنم

از روی صندلیش بلند شد و جل وی پام رو زمین نشست روی پیشونیم بوسه ای نشوندو با لبخن دی از سر رضایت گفت الهی به پای هم پیر شید ننه از کمد کنار پستی پارچه قرمز خوشگلی و ب یرون کشید بازش کرد گردنبنندی خوش تراشی و که با نگین ای فیروزه ای روش کار شده بود به گردنم بست

- ای ن نشون مادرته دخترم وقتی واسه بابات نشونش کرد یم این و بستم به گردنش ذوق خاصی پیدا کردم و بغضی از نمیدونم خوشحالی همچین روزی یا ناراحتی جای خالی مادرم ت وی گلوم نشست و ناخودآگاه اشکی از گوشه چشمم روی گونم سر خورد که خانم جان با گوشه چارقش به اغوش کشیدش ،دستی از سر نوازش به سرم کشید و گفت:

- غصه نخور ننه هم من هستم هم اقات هست هیچ غمت نباشه ج ای مادرتو خودم برات پر میکنم یه جشن نشونی برات بگیرم که تو همه ده زیون زد شه دستمالو جمع کرد و سر جاش گذاشت و از زمین بلند شد

- خب خانم جان بلند شو برو تو اتاقتون تا من چند دقیقه دیگه با صغرا خانم خیاط بیام پیش ت پاشو ننه پاش و

از جام بلند شدم به سمت حیاط رفتم از ت وی حوض ابی به صورتم زدم و به سمت اتاقمون رفتم همون طور که صورتمو با گوشه روسری اروم خشک م یکردم صدای مردونه پدرم به گوشم خورد و پشت بندش صدای کسی که قلبمو به لرزه مینداخت .



پدر کنار عمارتمون داشت با امیری صحبت میکرد کنجکاوی تموم وجودمو فرا گرفت تاب و طاقت ازم سلب شد وارد عمارت شدم پشت نزدیکترین پنجره روزمین نشستم و لای پنجره رو بیشتر باز کردم تا واضح تر بشنوم

- امیریل خودت خوب میدونی و مطمئنم از بقیه ام شنی دی که من مادر توو شیاری و چقدر میخواستم میدونی

خاطرش چقدر واسه من عزیز بوده که بعد چهارده سال حتی حاضر نشدم به سایه زن دیگه ایم نگاه کنم

- خوبه پس میدونی که خاطر تنها یادگارش واسه من چه حکمی داره؟ نمیدونم اقا چون چی باهات حرف زده اقا چون بی

را نمیگه من حاضر به شوهر دادن توو شیاری نبودم ولی خب تو فرق داری از گوشت و خون خودمونی مردی و غیرت

حال یته و سردر میاری از حس و حال من میدونم شرم داری از روی من خجالت میکشی اینم مردون گیته که حتی تا

حالا نگاه تو چشمم نکردی ولی حالا مرد و مردونه بی قید و شرط میخوام زل بزنی تو چشم و بگی خاطر توو شیاری

و میخوای یا نه یه کلمه بگو بقیه اش باخودم حتی اگه نمیخوای ش

دل تو دلم نبود قلبم داشت از جاش کنده میشد ولی حرف امیری ل که جلوی ادامه دادن حرف پدرمو گرفت...

- عمو جان لطفا... اجازه بدین من بگم

- بگو عمو چون ولی از ته قلبت

- عمو خودتون خوب میدونید من دل و زبونم یکیه شیشه پیله تو کارم نیست... سر کسیم گول نمیالم و کسی روهم

مسخره خودم نمیکنم من همینم که در اصل هیچی نیستم به نظر خودم ولی... غیرتم از بچگی فقط واسه

توو شیاری بود و بس عمو جان من خیلی خاطر شو میخوام تو دهن هر کیم که بخواد واسه عشقم سر بلند کنه میزنم

جونمم واسش میدم

دهنم نمیدونم از تعجبی از خوشحالی فراوان باز موندن میدونستم چی کار باید بکنم تو دلم فکر میکردم امیر

ی ل شاید از من خوشش بیاد یا حتی گاهی فکر میکردم بیشتر به خاطر اسرار خانواده ها داره تن به این حرفا میدی ولی

با حرفش نفسمت وی سینه حبس شد و ای خدایا شکرت چقدر این حس با تمام استریش شیرینه چقدر حال خوبی

داره چقدر لطیفه و لذت بخشه توهمین حسا بودم که صدای خانم جان که با تشر میگفت

- د... اروم حرف بزنی... توو شیاری و فرستادم عمارت خودتون الان میشنوه

حرف خانم جان تمام حس و حال و بهم ریخت پنجره رو دوباره کیپ بستم و س ریع به سمت اتاق خودم که خیلی از این پنجره فاصله داشت حرکت کردم در کمد باز کردم چند دست از لباسام روی چوب لباسی اویزون کردم جلوی خودم گرفتم به سمت آینه بزرگ روی در کمد ایستادم و به خودم نگاه میکردم از یادآوری حرفای امیریل به خودم لبخند میزدمو ذوق دخترانگیمو میکردم در اتاق بی خبر باز شد و خانم جان وار اتاق شد و با دیدن من توی اون صحنه نفس اسوده ای کشید و گفت

- از اون موقع که گفتم برو اینجایی؟

- بله خانم جان خودتون گفتین میخوان با صغرا خانم تشریف بیارین اینجا منم داشتم بین لباسام نگاه میکردم تا الگو دوخت خوبی به ذهنم برسه خانم جلن سری تکون داد و صغرا خانم و صدا زد و زیر لب گفت

- قریونت برم دختر خوشگلم که انقدر ذوق داری

تازه متوجه حرفی که زدم شدم و سرمو زیر انداختم شروع به بازی با انگشت ای دستم شدم چه ابرو ریزی شد چه حرفی زدم

صبح با صدای ساعتی که برای بیدار کردن پدر کوک کرده بودم بلند شدم چشمام از پی خوابی دیشب پف کرده بود اب سردی از توی حوض به صورتم زدم چادرمو روی سرم مرتب کردم و اروم از پله های نردبان گوشه حیاط بالا رفتم اقا جان توی پشه بند پشت به من خوابیده بود کنارش رفتم و صداش کردم

- اقا... اقا... پدر گلم بلند شید صبحه با صدای خسته ای گفت

- الان بلند میشم

- پس منم یرم صبحانه رو حاضر کنم براتون

- برو دخترم

دلم برای پدرم میسوخت تو این یه سال خیلی اذیت شده بود جامو از روی زمین جمع کردم و کتری روشن گذاشتم سفره ای انداختم و صبحانه رو حاضر کردم خیلی خسته بودم ولی یه حسی داشتم یه حال خاص دلم شور میزد شاید به خاطر دلتنگی بود نمیخواستم به چی زبدمی فکر کنم بعد رفتن پدرم غذا پی که با شنیدن بوش مه شید و به سمت

بغض های هر شب م ن

خونه ما میاورد آماده کردم برای ناهار، پرده صورتی رنگ اسپنژخونه رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم نفس عمیقی کشیدم بوی عطر گل یاس های درخت خانم مسنی که در همسایگی ما بود حال خوشی رو برام یادآوری می کرد نفس عمیق تری کشیدم تا عطر دوباره اشو استنشام کنم خودمو روی کابیت سفید رنگ توی اسپنژخانه کشیدم پاهامو توی

شکم جمع کردم، سرمو به پنجره تکیه دادم و به گله ای یاس پ یچیده درهم که خودشونو از دیوار بالا کشیده بودن چشم دوختم با صدای در به سمتش رفتم میدونستم بوی غذا راه بیفته سر و کله مهشید پیدا میشه در و باز کردم

- سلام خانم شکموو میدو...

با دیدن پدرم حرف توی ذهنم ماسید معلوم بود حالش خ یلی بده بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده درو هول داد و داخل شد و در و محکم بست روی مبل چوبی گوشه حیاط که دقیقا روبروی در بود نشست و دستشو پ ایه سرش کرد و ارنج دستش روی پاش قرار داد و به اون ت کیه کرد دائم سرشو بلند میکرد نفس عمیق میکشید قدم می یزد و دوباره میشت دلم شور افتاد حتی جرئت پرسیدن اینکه چیشده رو هم نداشتم اینجور مواقع هیچ کس سمت پدرم نمیرفت پام به سمت اتاق خونه هم حرکت نمیکرد

میترسیدم کوچکی ترین تکون خوردنم توجه پدرمو جلب کنم تا تمام ناراحتیش و سر من خالی کنه با دستام قسمتی از چادرمو میفشردم و با گوشه چادر بازی میکردم پدرم قرمز شده بود با خودم گفتم

- نکنه الان چیزی بشه اقام و ای... خدایا چی کار کنم

قید ترس از پدرمو کنار گذاشتم الان سلامتی ش از هر چیزی مهمتر بود بی توجا از پدر سمت اسپنژخونه رفتم شربت ابلیمو که خانم جان در این جور موارد درست کنه رو حاضر کردم و به سمت حیاط رفتم سینی شربتو روی مبل چوبی گذاشتم و سمت پدر که عرض حیاط و قدم میزد رفتم اروم صداش زدم جوابی نداد چند بار این کارو تکرار کردم ولی اهمیتی نداد واضح تر گفتم

- آقا من چه تقصیری دارم چرا با خودت این کارو میکنی تو رو خدا اروم باش دوست ندارم به جز درد بی مادری درد بی پدری رو هم تجربه کنم

ایستاد و دستاشو مشت کرد اخم هاش بدجور در هم فرو رفته بود و فقط به روبرو نگاه میکرد با وجود اینکه دستام می لرزید دستامو به سمت دستای پدر بردم خواستم اروم دست ای تنومندشوتوی دستام بگیرم که دست دیگه اشو بلند کرد ترس توی دلم باعث شد جیغ خفیفی بکشمو دستامو حائل صورتم قرار دادم و چشمامو بستم صدای شکستن

شیشه ترسو بیشتر رکورد به سمت پدر برگشتم که دیدم مش تی به پنجره اتاق که به سمت ح یاط بود کو بید و قطرات خونی که از مشت گره کردش به زمین می ریخت تمام تنم از ترس میلرزی د و اشک های سم جی از گوشه چشمم روان شد به قصد تسکین ترسو دردی که ت وی قلبم میپیچید و باعث تنگی نفسم میشد ولی بینیجه بود فقط لرزش تنمو بیشتر میکرد که صورت پدرم خیره بودم با صورتی خیس از اشک نم یدونستم باید چی کار کنم تنها فکری که بهذهنم رسید ای ن بود که به سمت بقچه کوچکی که معمولا دستمال های سفی د و تم یز و داخلش میذاشتم برم و با دستمال تم یزی به یسمت پدر برگشتم دستای لرزومو به بازوی پدر گرفتم تا بتونم بگردونمش و دست خون یشو با دستمال ببندم که مانعم شد این بار بدون ترس بلند گفتم

- بس کنید اقا... تو رو خدا بس کنید من مثل خانم جان نمیتونم حرفای با سیاست بزنم تا ارومتون کنم فقط خواهشا بس کنید

- داغونم تووشیار داغون

و اشکی که تمام مدت تلاشش و م یکرد تا از گوشه چشما ی با ابهتش جاری نشه بلاخره کار خودشو کرد و سرازیر شد که همراهش دل بی تاب من لرزشش و شدت بخشید و همراه با اشکای پدر سرازیر شد تمام تلاشش و میگرد تا قفسه سینمو بشکافه نفسم توی سینم حبس شد پدر روی مبل چوبی نشست دستو جلوی چشمانش گرفت و دسته مبل و تکیه گاه دستش کرد دست دیگه اشو روروی زانو گذاشت جلو پ ای پدر زانو زد و چند خورده شیشه روی دستش و برداشتم و دست پدر و بستم کنارش روی مبل نشستم لیوان شربتو به طرفش گرفتم با کلی خواهش و التماس کمی از شربتو نوشید

- اقا چیشد ه اخه... که ارزش داره به خاطرش با خودتون این طوری رفتار کنی ن

- مرتیکه بی غیرت فکر کرده منم مثل خودشم اشغال... به من میگه برو خونه با دخترت حاضر شید امشب مراسم داریم میخوام شمام باشین

با ف ریادی که زد از جام پ ریدم و دست مشت شده اشو به زانوش کوبید

- ۱۱۱ ... مرتیکه پست فطرت ... استغفرالله ببین به من چ ی میگه ... میگه این حرفا مال قبل بوده الان خیل ی وقته دوره زمونه عوض شده دیگه کس ی چادر سرش نم یکنه برو یه لباس مد روز برا دخترت ب گیر امشب منتظرم از خجالت اب شدم

- چه ادم بی شرمی ه ... من از اولشم از این ادم خوشم نم یومد با خودم زمزمه کردم اگه بشه بهش گفتم ادم

- شما که قبول نکر دید فراموشش کنید

با بغض و صدای ارومی گفتم

- نتونستم

حس کردم اب سردی روی سرم ریختن

- تا حالا چند بار گفته بود و هر دفعه یه جوری دست به سرش کردم این بار نتونستم نشد

- پدر من چادرمو برنمیدارم اونم جلوی اون همه ادم ع لی الخصوص پسرش دستی روی سرم کشید

- قربونت برم ع زیز پدر من بم یرمم ن میدارم همچین بی ابروی پیش بیاد خیالت راحت خوشگلم

با اکراه همراه پدر راه افتادیم ته دلم استرس بدی داشتم ت وی چله تابستان سردم بود تمام تنم میلرزید ن میدونستم قرار توی اون خونه جهنمی چه اتفاقی بیفته و سرنوشت منو به کجا م یکشونه نفس عمیق میکشیدم ولی بی ف ایده بود نگاه پدر و روم حس کردم با نگاه اطمینان بخشش کمی اروم شدم ت وی ماشین با دست مجروحش منو به سمت خودش کشید طوری که سرم روی سینه ستر مردونش قرار گرفت چه حس لذت بخشی بود خیلی وقت بود این حس و تجربه نکرده بودم سرمو اروم روی سینه پدر قرار دادم تلاش بر ای داشتن آرامشم بی نت یجه بود صدای قلب پدر که معلوم بود او هم خاطری اسوده نداره استرس درونمو بیشتر میکرد که نمیتونستم بروز بدم ماشین روبروی وخونه که چه عرض کنم و یلایی که از ب یرون هم تنه بلند درخت هاش به چشم میخورد که با رقص نور دلبری میکردن صدای خنده ه ای بلند مردها و خانم های به گوش م یرسید و صدای لوس خواننده زنی که علاقه زیادی به کش دادن صداش داشت به سمت در بزرگی که نماد دو سربازان هخامنشی بود حرکت کر دیم پدرم دکمه ای که کنار در قرار داشت رو فشرد

صدای کلفت مردی به گوش رسید

- خسرو شاهی هستم

مرد درشت هیكلی در و باز کرد و ما دخل شدیم زمین سنگ شده بود و دو طرف مس یر از درختان بلن دی پوشیده بود و لابه لا درخت ها س ایه ه ای اشخاصی دیده میشد قبل از ورود به سالن پدر بهم یادآوری کرد که چیزی نخورم با حالی که من داشتم بدون گوشزد پدر هم حاضر به لب زدن به چیزی رو نداشتم خصوصا خونه ی یه ادم پست فطرت وارد سالنی شدیم که دور تا دور اون مبل ه ای مجللی چیده شده بود و وسط سالن که خالی بود و دخترا و پسرا باهم در حال رقص بودن پدر دستمو گرفت و از گوشه سالن به طرف بالات رین ج ای ویلا حرکت کرد پرسیدم

- پدر کجای ریم

- پیش اقا شمس

حتی شنیدن اسمشم برام ناراحت کننده بود از دور اق ای شمس و دیدم که به مبل راحتی زرشکی رنگی لمیده بود و جامی که محتوای داخلش به رنگ مبل ی که به اون تکیه زده بود شباحت داشت خوب م یدونستم این جام ها چه چی ی زی رو داخل خودشون ج ای دادن به خاطر هم ین محلول خانم جان با اقا جان خیلی دعوا کرده بودند که

- چه لزومی داره ت وی انبار داشته باش یم که تو بر ای کدوم پذیر ایی کدوم مهمونای بی پدر مادری بیاری

اق ای شمس با دیدن پدر لبخن دی زد و بدون اینکه از جاش کوچ یک ترین تکونی بخوره به نزدیک ترین مبل به خودش اشاره کرد روی مبل دونفره ای که سمت راست اقا شمس قرار داشت نشستی م دائم سرم پائین بود از زیر چادر با پائین مو ه ای بافته شدم با زی میکردم فقط میخواستم هرچه زود تر مراسم تموم شه اقا شمس روبه من گفت

- به چه دختر زیبای سال پیش که به شهرتون اومدم دختر خوشگلتو درست ندیدم فقط پسرم از ایشون خی لی تعریف میکردن که حالا متوجه شدم کم بی راه نم یگفت این پسر ه قهقهه بلندی زد و ادامه داد

بلاخره پسر منه دیگه با هر کی ام خوشبگذرونه تهش میره سراغ بهتری ن دختر واسه نسل ایندش

این بار قهقهه بلند تری سر داد که باعث شد کس ای که به ما نزدی ک بودن نگاه هاشون به سمت ما برگرده با خجالت سرمو بیشتر خم کردم نگاهم به دست مجروح پدر افتاد که با فشاری که با مشت کردن دستش بهم میاورد دوباره به خون نشست لرزش با دیدن این صحنه طاقتم طاق شد و به صورت پدر خیره شدم و صدایش کردم هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد با عصبانیت رو به اقا شمس گفت م

- جناب شمس شما بزرگ تر هستید درست پدر و پدر بزرگ من برای شما احترام زیادی قائله درست ولی دل یل همیشه به خودتون اجازه بدین هر طور که دلتون میخواد د با ما صحبت کنید

اقا شمس مجددا قهقهه بلندی سر داد و روبه کسی که انگار پشت سر من ایستاده بود و من تازه متوجه حضورش ت وی اون شلوغی شدم گفت

- ای حقه باز ... حقا که خوش سل یقه ای ... خوب حریفی پیدا کردی بر ای کلکل

سرمو به سمت پشت سدم برگردوندم و نگاهی به شخص پشت سرم انداختم پسر اقا شمس بود همون پسر ی عوضی که با یه کت شلوار جذب مشکی با پ یراهن سفید که یقه لباسش تا پ این سینه اش باز بود و لبخند مسخره ای به لب داشت که به شدت منو عصبی میکرد دلم میخواست هر چ یزی که جل وی دست م میاد و ت وی سر ای ن ادم پست خورد کنم با همون اخم با چاشنی چشم غره ای رو ازش گرفتم و سمت پدر برگشتم دست پدر و گرفتم و گفتم

- اقا جونم زخم دستتون سر باز کرد بهتر ما دیگه بریم حال شما اصلا خوب ن یست اقا شمس قبل از اینکه اجازه بده پدرم تکونی بخوره ی اکلامی از دهنش منعقد بشه دستی روی پ ای پدر گذاشت و خنده کنان گفت

ماشالله دختر حاضر جوابی هم داری مثل خودت ولی خیلی خوشگلی چشم گیری داره خودم زود تر از این پسره دیده بودمش الان بدستش آورده بودم ولی این پسرک من عرضه نداره میخواد اول دلبری کنه

پدر با عصبانیتی که تمام سعی شو میکرد کنترلش کنه در جواب شمس گفت:

- بهتر نیست شوخی رو تموم کنی ن اقا شمس بی شرمانه گفت - مگه من با تو شوخی دارم

- اقا شمس کبوتر با کبوتر باز با باز

پسر شمس اومد و نزد یک تری ن صندلی نزدیک من نشست و صورتشو به صورتم نزدی ک کرد و گفت

- خانم کوچولو نمیدونستی د اینجا با چادر نمایان

و بی هوا چادرمو از سرم کشید حرکتش انقدر ناگهانی بود که چادر تا کمر پای ن افتاد پدر سریع از جاش بلند شد ما چشم ای برافروخته به پسر شمس نگاه میکرد خواستم دوباره چادرمو سرم کنم که مجدداً از دستم کشید بلند شدم و با فاصله ازش خواستم چادرمو سرمکنم که اینبار خود اقا شمس چادرمو ازم گرفت و روی زمین پرت کرد تمام تنم میلرزی د و نمیدونستم باید چی کار کنم به پدر نگاه کردم چقدر در برابر شمس ناتوان شده بود روبه اقا شمس کرد و التماس وار گفت

- اقا شمس خواهش میکنم همچین قراری نداشتی م شمس بی پروا و بی خیال در جواب پدر گفت

- قول و قراری نداشتیم ی ا حداقل من یادم نمیاد بیخیال بابا بچه ان دیگه سخت نگی ر با عصبانیت از کار پدر به طرف چادرم رفتم که کسی دستمو کشید که بدون کنترل توی اغوشش افتادم سر بلند کردم پسر شمس بود خودمو ازش فاصله دادم ولی هنوز مچ دستمو رها ن کرده بود برگشتم به سمتش که دیدم پدر مچ دست پسرک و گرفته و از سفید شدن دست پسر معلوم بود که پدر به شدت داره به دستش فشار وارد م یکنه ولی پسر شمس حاضر به رها کردن دست من نبود و صورت هاشون مقابل هم قرار داشت و چشم تو چشم به هم خیره مونده بودن و هیچ کدوم حاضر به قطع ماجرا نبودن صورت پسر شمس از شدت فشار دست پدر قرمز شده بود که خود اقا شمس از جاش بلند شد و دست پدر و گرفت ولی پدر فشار دستشو بیشتر کرد که شمس دست دیگرشوروی کتف پدر آورد و پائین تر کشیدش تا بتونه راحت توی گوش پدر صحبت کنه بعد چند ثانیه اخم پدرش دی د تر شد و به من نگاه کرد و دوباره به چشمان ابی روشن پسر شمس اقا شمس روبه پسرش گفت

- بسه داریوش جان من درستش میکنم دستشو ول کن پسر م

- اخه پدر

- گوش کن



سری تکون داد و چشمکی به پسرش که حالا فهمیدم اسمش دار یوشه زد و داریوش با لبخند پیروز مندانه ای دستمو رها کرد دیگه اهمیتی به باقی ماجرا ندادم نشستمو چادر رو برداشتم و سرم کردم و رومو محکم گرفتم به سمت پدر

برگشتم

بریم اق ا

پدر به اقا شمس نگاه کرد شمس بدون توجه روی صندلی نشست و به پدر اشاره کرد که بشینه پدر بدون کوچیک ترین نگاهی به من مجددا روی مبل نشست احساس میکردم خورد شدم از جام تکونی نخوردم داریوش روی مبل دونفره ای مقابل پدر نشست و یک دستشو به سمت پشتی مبل باز کرد چشمکی روبه من زد و به جای خالی کنارش اشاره

بغض مامی

پسر من

مهری

کرد با عصبانیت فراوانی نگاهم ازش گرفتم و به سمت صورت پدرم خم شدم و زمزمهکنان توی گوش پدرم گفتم

- پدر میخوای ن بازم اینجا بمونیم تا ب بیشتر از این خوردمون کنن غیرتمونو پامال کنن و هیچی بهشون نگی م

بالا پا این شدن سیبک گلوی پدرم و خم شدنش و سری که بین دستاش گرفت حاک ی از نقطه ضعفی بود که دست اقا شمس داشت و تمام قدرتش که ت وی مشت فشرده اش خلاصه میشد، نمیدونستم باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم فقط احساس خشم بود و تنفر که باعث لرزش بدنم میشد شمس دستی به سمتم دراز کرد و ازم خواست تابشینم بی تفاوت به دست دراز شدش از سمت دیگه ی مبل رفتم و کنار پدرم نشستم با اخم فراوانی به زمین سالن رقص نگاه کردم جوری که فقط شمس و پسرشو نبینم

داریوش با لبخن دی به پدرش گفت

- و ای خدا میبینی الان قهره

و خنده بلن دی کرد که پدرش همراه ی ش کرد بی تفاوت نشستمو عکس والعم لی نشون ندادم از درون داغون بودم ای کاش ه یچ وقت به این وی لای خراب شده نیومده بودی م اصلا کاش پا به ای ن شهر نمیداشتیم ای کاش الان امیر یل اینجا بود تا تمام دندان هدی ای ن پسرک و توی دهنش خورد میکرد اون که نقطه ضعفی پیش شمس نداشت صد ای نازک دختری توجهمو جلب کرد که از وسط سالن رقص به سمت داریوش اومد و باصدای لوس و کش داری گفت

- عزیزم نمیخوای بی ای این اهنگ دونفرست

با تعجب به دختر و داریوش نگاه کردم که داریوش روبه من جواب دختر و این جوری داد - او بیبی قرار امشب سرچاش ولی

الان کردم این اهنگ و با این خانم مو طلایی زیبا برقصم

با عصبانیت روبه پدرم گفتم

- اقا اگر شما میخو این امشب اینجا بمونید من دیگه نمتونم و اصلا تحمل ندارم

چادرمو محکم گرفتمو از جام بلند شدم خواستم از کنار دخترک رد شم که دا ریوش چادر مو گرفت اینبار نذاشتم  
چادرم رها شه و از سرم به زمین بیفته به سمتش برگشتمو محکم چادرمو از دستش کشیدم

- پسره ی عوضی فکر کردی منم مثل تو بی قید و بندم یا فکر کردی تو خیلی ادم خاصی هستی نه اقا پسر جناب عالی  
هیچی نیستی ه یچی

هیچی مو خیلی محکم ادا کردم و با اخم ه ای درهم و چشما ی برافروخته با چشماش زل زدم خیلی بی تفاوت جوری  
که انگار اصلا الان حرفی ازم نشنیده گفت

- چه چشم ای قشن گی با اینکه منم چشم رنگیم ولی تو یه چیز دیگه ای لعنت ی خواستم راهمو کج کنم و به بیرون از  
سالن برم که اقا شمس بلند شد و گفت

- خاک تو سرت پسر با این دلب ری ت بی عرضه مخ چهار تا احمق رو زدی فکر کردی هنر کردی  
روبه من ادامه داد

- دخترم من عذرم یخوام این پسر من دیوونه است ولش کن با اشاره ای به پسرش گفت

- من قول میدم یکم آموزشش بدم و قول میدم دیگه از این کارها نکنه خیالت راحت روبه پدرم گفت

- اقا خسرو شاهی فکر کنم شما هم خسته این به سلامت فردا شرکت هم دیگ ه رو میبینیم

پدر سری تکون داد و سریع یه طرفم اومد و محکم دستمو گرفتو با خودش کشید انقدر تند راه میرفت که نزد یک بود چند  
باری زمین بخورم دیگه داشتم دنبال پدر میدویدم از حیاط ویلا که خارج شدیم سرعت پدر اهسته تر شد و دستمو رها  
کرد زیر لب شروع به غر کردن شد و بعد از خارج شدن از خیابان اصلی شروع کرد به داد و ف ریاد از ترس به خاطر  
عکس العمل ناگهانی پدر از جا پر دیم دائم توی سر و صورت خوش م یزد و فوش نثار خودش و شمس میکرد انقدر  
خودشو زد که از سرو صورتش خون راه افتاد تمام تنم میلرزی د و نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم فقط  
حس ترس درونم فوران میکرد تا صبح خوا بی وجود نداشت خودخوری پدر بود و گ ریه ه ای شبانه پدر تا صبح تحمل  
نداشت وه منتظر بمونه قصد رفتن به شهر ابا اجدا دی مون رو داشتیم هنوز سپیده صبح نزنده بود که هر دو حاضر و  
آماده ش دیم پدر به جلو در رفت تا ماش ینی کرایه کنه و هرچه س ری ع تر به شهرمو برسیم تا ماجرا رو با اقا جون درم

بغض های هر شب م ن

یون بگذاره و عاقلانه ترین تصمیمو بگ یرن ت وی ح یاط منتظر تکیه به مبل چوبی نشسته بودم از شدت گ ریه و ناراحتی سر دردش دیدی داشتم با کوبیده شدن در با سرعت به طرف در پ ریدم در و باز کردم و با دیدن چهره هراسون مهشید پاهام سست شد

- چیشده مهشید

- حق هق کنان و با ترس گفت

- توو...شی..ار... با...بات

- بابام چیشده مه شید

بلند داددم و دو بازوی مهشید گرفتم و تکونش میدادم تا وسط هق هق کردنش حرف هاشو بفهم م

- بابام چیشده مه...مهشید چیشده بگو لعنتی

- بابات و داداشم... برد... بیمارستان

پاه ای سست شدم دیگه تاب نکه داشتن وزنمو نداشت به زمین افتادم و باگ ریه سرموبه چارچوب در تکی ه دادم سردرد شدی دی داشتم و دیگه چیزی نفهمیدم ضربه های قطرات خنکی که نوازش گر پوستم بود باعث از بین بردن گرم ای شد ید پوستم شد کمی از گر گرفتگی تنم کم شد دلم میخواست زیر دوشی از اب سرد تمام سردرگمی ذهنم و گرفتگی عضلات را از بین ببرم و بعد از کمی استراحت دیگه خبری از تمامی مشکلات وجود نداشته باشه دلم نوازش ه ای دستان گرم و لرزان خانم جان و میخواست چیز زیادی از مادرم به خاطر نداشتم سه یا چهار ساله بودم که بیماری سل عزیزدردانه پدر رو ازش جدا کردو من بر ای همیشه از محبت ه ای خالصانه اش دور تنها نوازش ی که شب ها بر ای لالایی و روزها بر ای توجه نصیبم شد جایگزینی بر ای محبت مادری خانم جان بود که از صمیم دل دوستش داشتم.

- تووشیار جان...خاله...تورو خدا جواب بده...بهتری

- مامان مثله اینکه داره چشم هاشو باز میکنه

سرگ یجه بدی داشتم با تاری دیدم که هر لحظه در حال واضح تر شدن بود به اطرافم که برام غریب بود نگاهی انداختم تکون دادن سرم باعث شد ید تر شدن سرگیجه و سردردم میشد ترجیحم این بود که سرموروی بالشی که زیر

سرم قرار داشت بذارم دستم و به سمت پیشونیم اوردم و پیشونیم و از ابرو به سمت بالا و ریشه مو بکشم تا ش اید  
تاثیری کنه و کمی از شدت سرم کم کنه



مهشید که متوجه حال من و اشک منی که با اخلاق پدرم داشت برای راحتی خیال مادر حرف منو کامل کرد

- اره مامانم خیالت راحت منم باهاش میرم تا ما یکم درد و دل کنیم اقاش هم میاد آگه حالش بد شد من هستم دیگه خیالت راحت

مادر مهشی د که معلوم بود از سر اجبار و برای اینکه حرفی روی حرفا ما نیاره به اجبار قبول کرد کمی ناهاری که برای خودشون حاضر کرده بود روت وی ظرفی جاداد و با کم ی سالاد توی سینی چ ید و دست مهشید داد و خواست که حتما حتی شده چند لقمه ای بخورم و اطمینان داد که برای پدر هم غذا م یاره و من نگ ران درست کردن ناهار برای پدر نباشم .بغض سنگی نی که ت وی گلو داشتم مانع از تناول ح تی کمی از غذا میشد نمیدونستم بابت چی اجازه رهاشدن اشک هامور وی گونه ام بدم حس بدتر این بود که نکنه اتفاق که برای پدر افتاد تاث یرکارها و رفتار من ت وی اونشب و اون وی لای لعنتی باشه ،فکر کردن به این موضوع هم باعث لرزش تنم میشد د جوری که مهشید هم متوجه موضوع شد نزدیک م شد دستشود روی پشتی ای که بهش تکیه داده بودم دزد و دستدیگر شور وی پیشونیم گذاشت

- و ای دختر تب داری که چقدر داغی

- خوبم مهشید ولم کن

- میگم تب داری

- مهشی د

- آگه نداری پاشویت کنم باور کن به ارواح خاک بابام م یرم به مامانم میگم بیریمت خونه خودمون

- بس کن

- راست م یگم به خدا

حوصله خودم رو هم نداشتم چه برسه به بحث کردن با دختر سرتقی مثل مهشید که مطمئنا نمیتونس ت حال من رو درک کنه بالشتی زیر سرم گذاشتمو دراز کشیدم که صدای بلند مهشید بلند شد و باعث بیشتر شدن سردردم شد

- راستی تووشیار چیشد دیشب انقدر داد میزد اقات میخواستی واسه مراسم چند روز دیگه خونه ما باهاش صحبت کنی ناراحت شد ؟

بغض های هر شب م ن

- و ای...مehشید... سرم خیلی درد م یکنه ...

دستمو بالا اوردم

- نه حرف بز ن نه ازم حرف بز ن

- اوه... اوه... چه بد اخلاق تلافی داد اقاتو سر من خالی نکن

- بس کن مهشید فقط ب یا دستو بده بهم



نه به اون حرفت نه بهمهربونی حالات

اگه قرار بود برگردی م روستا دیگه مطمئنا بازگشتی در کار نبود حس میکنم دلم خیلی برای مهشید تنگ شه تنها دوست

و هم زبون تنهایی هام بود تنها کسی که حرف های توی دلم رو بهش میگفتم توی شهرمون با وجود اینکه دوست و فام یل همسن زیا د داشتم ولی حتی نمیتونستم کوچیک ترین حرفی به کسی بزنم که همه عالم و ادم خبر دار میشدن ولی مطمئن بودم مهشید حرف هامو به کسی نمیزد هیچ بلکه به مادرش هم چیزی نمیزد ولی به هر حال خیلی حرف ها بر ای دل شکسته خودم بود اتفاقات دیشب نمیتونستم به مهشید ربطی پیدا کنه یا حتی درک کنه حتی شاید باعث دردسر بیشتری میشد با این تصمیمات عجولانه مهشید.

کنارم نشست دستشو بین دست هام گرفتم و دست هامو دور دست هاش قفل کردم و با چشم ای پردرد که حالت نیمه باز نگهش داشته بودم به چهره مهشید خیره شدم تا هیچ وقت نتونم چهرشو فراموش کنم

- وا... دیوونه ای تو دختر باور کن ایمان آورد م

با حالت شوخ طبعی که اصلا به چهره داغونم نمیخوند گفتم

- تازه فهمی دی

- تووشیار گریه میک نی؟

با شنیدن حرفش متوجه اشک سمج گوشه چشمم شدم که بدون اجازه جاری شده بود با پاک کردن اشک گوشه چشمم اجازه جاری شدن بقیه اشک هامو نداد م

- نه خوبم... مهشید؟!!

- جانم قربونت برم توی چیش دی که انقدر داغونی

با نوازش دستش روی گونم کنترل بقیه اشک های مسری که به صف برای جاری شدن ایستاده بودن ازادانه روی گونم ریختن و حالا این من بودم که منتظر تموم شدن این اشک های مزاحم بودم تا مجبور به توضیح نباشم خودمو توی اغوش پر مهر مهشید جا دادم و با صدای ارومی که توی حق حق های گریه ام سخت شنیده میشد گفتم م - مهشید... برام... دعا... کن... برای اقام... برای زندگیم... دلم برات تنگ میشه



توی اغوش مهشید تنها جایی بود که اون لحظه بهش احتیاج داشتم و با خیال راحت میتونستم کمی از این بغض

لعنتی رو خالی کنم و باعث بیشتر شدن غم و ناراحتی پدرم نشم جلوی غم عمیق پدر فقط با اید میتونستم شنونده باشم مهشید با دیدن حال بدم حرفی نزد هیچ حرفی و فقط نوازش گرد درد عمیق من بود دلم هنوز گریه میخواست گریه ای که بتونه ارومی به این جان خسته ببخشه اما دریغاً که حتی باعث اندکی کاستی از درد من نبود سنگی نی دلم بیشتر و عمیق تر از این حرف ها بود که با قطرات اشک من توان آرامی منو داشته باشه صدای زنگ در ناخودآگاه باعث حرکت من به سمت در شد فاصله در اتاق با در حیاط برام به طولانی تر مسیره ای دور و دراز بود که با سرگیجه ای من حس نزدیکی شدن زمین به خودم را حس کردم و ضربه ای که به سرم کوبیده شد و سوزش پیشونی و خلایق از سیاهی

سیاهی که انتهای آن با روشنایی زیادش باعث دیده نشدنش میشد صداهای ترسناکی از پشت سرم و با وجود تاریکی زیاد باعث ندیدن چیزی میشد و حرکت ناخودآگاهی که به سمت نور برداشته میشد و با هر قدم دور و دور شدن از روشنایی انتهای مسیر با سوزش دستم چینی به ابرو هام دادم ولی به جز شنیدن صداهای نامفهوم نای دیدن برایم محقق نبود حس کم بودن هوا و اکسیژن باعث بالا و پایین شدن قفسه سین ه ام میشد و دست مشت شده ای که به پارچه نرم کنار دستم زده میشد تا کمی راهی برای کشیدن نفس برای این زندگی فاقد ارزش تمامی بدنم برای طلب دیدنش تلاش می کرد حس سنگینی چیزی روی صورتم و گنگی تمام.

صدای پدر و از کنار گوشم میشنیدم که با لحن ملتمسانه ای میگفت

عزیز پدر چشمتو باز کن تو تنها آگ یزه منی قریبونت برم نبود تو باعث نابودی پدره قول میدم دیگه دست روت بلند نکنم اونروز هم کار تو باعث عصبانیتش دید من نبود اون شمس لعنتی اون مردک اشغال عوضی تو رو از من طلب میکرد تاب تحمل نگاه ناپاک اون ها رو که مبادا چهره زیبای تو رو دیده باشه و صد جور خیال احمقانه باعث شد با دیدن توتوی خیابون فکر ه ای احمقانه ام شیطونی بشه عزیزم من غلط کردم تو فقط بلند شو اصلاً هرچی تو بگی اصلاً من اشتباه کردم تو رو به اون مجلس خراب شده بردم جان پدر چشمتو باز کن

تحمل ناراحتی پدر رو نداشتم با وجود گنگی و خواب الودگی که داشتم با هزار سختی چشم ای به هم چسبیده ام رو

باز کردم و از ته گلو صدا زدم

بغض های هر شب م ن

بدون تعلل صدای پدرم رو شنیدم

- جانم تووشیارم ...جانم اقا جونم جانم عزیزم

- من کجام اقا

- قربونت برم دخترم بیمارستانی گلم

از زیر چشمی که به زور باز شده بود به چهره پدرم نگاهی انداختم زیر یکی از چشم های درشت پدرم برفش رنگی بود که چشم پدرم کوچک کرده بود و گوشه لبش که خراش کوچیکی داشت که رد خون خوشک شده روش واضح بود دستمو به سمت کبودی چشم پدرم بردم که دستمو گرفت و بوسه ای روی دستم نشوند

- خوبم اقای خوبم دخترم

- بخشید اقا

- تقصیرتون نیست گلم میدونم چه یکار کنم تا حسرت اینکار و طمعشون روی دلشون بذارم خیالت راحت تووش یار

بغض های هر شب م ن

-  
اخه اقا جون چی کار

- به اقات اعتماد داری ؟

سری به نشونه تا ید نشون داد م

- پس خیالت راحت

سعی میکردم به حرف پدرم اعتماد کنم و واهمه ای نداشتم باشم ولی نمیتونستم دلم هنوز هشدار اتفاقات بدی رو بهم میداد پدر تاکسی گرفت و تا خونه اومدیم سعی میکرد بهم برای راه رفتن کمک کنه ولی معلوم بود که یکی از پاهای پدرم ضربه دیده یا حتما درد زیادی داره که باعث لنگان راه رفتن پدر میشد تمام سعی من این بود که زیاد به پدر تکیه نکنم تا دچار درد بیشتری نشه.

داروه ای که بهم تزریق شده بود خیلی منگم کرده بود و طاقت بیداری رو نداشتم به محض نشستنم روی زمین بیهوش شدم و به خواب عمیق رفتم.

هوا حالت گرگ و میش داشت و تا طلوع افتاب راه زیادی نبود پدرم پاهاش تکیه به پشتی زده بود و یکی از زانوهایش حالت خم شده داشت و دستی که تکیه به زانوی پدر تکیه گاه سرش شده بود و چشمان پدر بسته بود اروم از جام بلند شدم و نشستم پاهامو در اغوش گرفتم و پتو رو از روی زانوهایم روی دوشم انداختم تا از جام بلند شم و پتوی دیگه ای روی پدر بندازم هوای سحرگاه سوز خنکی داشت پدر چشم هاشو باز کرد و به سمت من نگاه کرد همون طور که با دو انگشتش چشم هاشو مالشی داد و پرسید

- خوبی اقا جون

- بله اقا ببخشی د بیدارتون کردم میخواستم براتون ملافه ب یارم هوا سوز داره

- نمیخواه کارت دارم فقط به حرفم گوش کن

- چیزی شده ؟

فقط ازت میخوام که گوش کنی

- سری به نشانه تایی دتکون دادم ولی دلهوره ای که با حرف پدر توی دلم نشست رو نمیتونستم کنترل کنم

- بین تووشیار ... من باید برم روستامون

- خب باهم می ریم اق ا

پدر دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و ادامه داد

- فقط گوش کن ... خب... نمیتونم تو رو با خودم ببرم هم حالت خوب نیست هم من باید به تصمیماتی رو به گوش

اقاجانت برسونم، مشورت کنم و قطعیش کنیم فهمیدی

- بله اق ا

بغضی توی گلوم چنگ مینداخت نمیتونستم چطور میتونم پدر و از این تصمیم منصرف کنم

- من تا حالا جایی بدون شما نبودم

- به اون هم فکری کردم تو همیشه دوست داشتی بری خونه مهشید حالا چند روزی اونجا میمونی بعد یا منی امیر

یل می ایمن دنبالت

پس پدر فکر همه چی رو هم کرده بود و از نظرش تموم شده بود بحث دیگه فایده ای نداشت

- فقط میخوام یه سری چیزها رو باهات درمیان بذارم و بهت گوشزد کنم اولاً هیچ حرفی از این ماجراها به دوستت نم

یگی هیچی فهمیدی

سر زیر انداختمو تکون دادم و با بغضی که راه گلومو بسته بود منتظر بقیه حرف های پدر شدم

دوما قرار بود تو امیری ل تا چند ماه دیگه عقد کنید و بعد مراسم بری ن سرخونه زندگیتون ولی با اتفاقاتی که حالا

افتاد ماجرا کمی تغییر میکنه به احتمال زیاد تو امی ریل رو عقد کنیم و بفرستیمتو ن جایی که دست کسی بهتون نرسه

و توی فرصت مناسب برگردی ن اون موقع همه چیز طبق قبل مهیا میکنیم سوما تا منی امیر یل نیومدیم دنبالت از

خونه دوستت خارج نشو به هیچ وجه خب؟!

- تمام ارزوهایم داشت نابود میشد اخی این چه بدبختی بود که به سرمون اومد چاره دی جز تاید حرف های پدرم نداشتم تنها دلخوشی که سعی میکردم با اون خودم رو اروم کنم و بتونم دوری پدر و خانواده مو تحمل کنم این بود که قرار نبود این تنه ای که ترس همیشگی من بود ادامه پیدا کنه و قرار بر این بود که با مرد رویاهام که از تمام وجود هم دیگه رو خواهان بودیم تنها یمون و باهم تقسیم کنیم کسی که مطمئنا حاضر نبود کسی کوچیک ترین ناراحتی برام ایجاد کنه.

- اخ جون توو شیاری جون بلاخره توی کی از جلساتمون اومدی خیلی خوش حال امروز باهم دیگه ای م - بی خیال

- دیوونه تو که همیشه دوست داشتی بیای

- هه ... تو چه میفهمی حاله و

- برو بابا دوروزه زندگی رو زهرمون کردی حرفم که نمیزنی اه صدای مادر مهشید که صداش میکرد لبخندی روی لبم

نشوند

- بدو برو مامانت کارت داره

- برو گمشو من اصلا با تو کاری ندارم

ای ش مسخره ای گفت و به ادا و اطفا غرغر کنان جواب مادرشوداد کل مذمون جلسه بر این اساس بود که امام خمینی فرمودند که باید موقع حکومت نظامی به خیابان ها برن

و اعتراض خودشونو مبنی بر ت غیر حکومت ظلم و جور اعلام کنن انقدر فکرم مشغول بود که نه تنها دقت زیادی به مبحث جلسه ندلشتم بلکه برعکس مهشید که دائما در حال نظر دادن بود هیچ حرفی نمیزدم و سر خودم رو با آوردن چ ای و پ ذیرایی کردن گرم کرده بودم دوست مادر مهشید که دائما به من لبخند میزد و حالمو میپرسید و سنمو سوال میکرد و من بی تفاوت عذر خوا هی میکردم و با اشپز خانه پناه م یبردم از طرز نگاه اون خانم خوشم ن میومد و برام ناراحت کننده بود اون روز هم با اذیت کردن های گاه و بی گاه مهشید سپ ری شد

صبح با جیغ جیغ کردن ه ای مهشید با ناچاری از جا بلند شدم و به خودم گفتم م

- خدا غلط کردم دیگه دلم برای این دیوونه تنگ نمیشه

- چی میگی تووشیار با خودت حرف م یزنی

- هه ... نه دارم میگم عجب گیری کردم از دست تو هر روز به یه بهونه نمیذار ی بخوابیم

- پاشو تنبل هشت صبحه

- من تنبلم من که هر روز شیش هفت صبح اقامو واسه کارش صدا میکردم

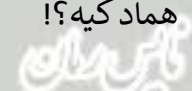
دلم بدجور حال و هوای پدرمو کردت وی حال خودم در حال غرق شدن خیال خودم میشدم که جیغ دیگه

مهشید منو از حال خودم ب یرون کش ید

- وایای ... دارم از خوشحالی میم یرم

دو تا دست هاشو به هم دیگه کوبید و با ذوق و اشتیاق زیادی حرفشو ادامه داد

- خدا یا تووشیار نم یدونی بلاخره عماد داره میاد خاستگا ریم

- همداد کیه؟! 

- همون پسر خوش تیپه که بهت گفتم دیگه

- اهان ... به سلام تی

- بروگمشو تقصیر منه با ذوق واسه تو تعریف میکنم

از اتاق خارج شد سر جام دراز کشیدم که دوباره صدای خوش خراشش رو روی سرش انداخت

- خواب بینم باشو بیا صبونه بخوریم باید کلی خونه رو مرتب کنیم میخوان بیا خاستگاری همیشه خونه اینجوری

باشه که صدای مادر مهشید که اروم به مهشید میگفت

- دختره بی حیا صداتو اینجوری نکش رو سرت ابرومونو بردی بذار بخوابه اون دختر [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

- نخیر بای د بلند شه کمکم کنه

- جلوی خاستگارا هم اینجوری حرف بزنی دیگه روم همیشه سرمو جلوشون بلند کنم اینجوری نمیشد خوابید بلند شدم

رخت خوابم رو از روی زمین جمع کردم و به سمت اشپزخونه رفتم سلامی کردم و نشستم توی این چند روز

مادرمهشید همه جوره ازم پذیرایی کرده بود به قول معروف امانت دار خیلی خوبی بود هر روز منتظر و چشم انتظار

بودم که بیان دنبالم و بفهمم بالاخره چه تصمیمی گرفته شده

- خاله جون کسی قراره بیاد دنبالت؟

- بله خاله جون

- میدن خونه مای دیگه

- اره میرون

- نیم ساعت پیش که محمد رفته بود نون بگیره گفت دو تا اقا اومدن جلوی در خونتون

- خب؟!

- میگفت خیلی محکم در میزدن و اخرم از دیوار بالا رفته یکیشونو بعد چند دقیقه رقتن و مای یعنی از ادمای شمس

بودن

بغض های هر شب من

- خاله شما که نگف تین بهشون من اینجام ؟

- نه خاله جون اقات گفته بجز خودش یا اون اقا پسر جوونه که میومد خونتون

- امیریل پسر عمو من

- آره خاله جون حرفی نزنم

- ممنون خاله جون

- خواهش من میکنم دخترم چیزی نخوردی دخترم

بلند شدم استرس بدی داشتم با دیدن سر خودمو به جوری گرم میکردم شروع به گردگ گیری و تمی ز کردن من یوه و پیش دستی های گل سرخ مادر مهشید کردم با کار کردن سعیم رو میکردم تا استرس و فکر و خیاالمو کم کنم زود عصر شد و خاستگار های مهشید د اومدن خیلی خوشحال بود و ذوق داشت به اتاق مهشید رفتیم چند دست لباس عوض کرد و بعد از اومدن خاستگار ها به ایشپز خانه رفتیم مادر مهشید که از خراب کاری مهشید میترسید روبه من گفت

- خاله جون همیشه چای و شربت و شما بریزی اشاره به مهشید کرد

- ای ن بچه دست و پا چلفتی ابروی منو مییره

- بله حتم ا

خنده مونمیتونست من از جر و بحث مهشید و مادرش کنترل کنم موقع بردن چایی توسط مهشید رسید چای های خوش عطر و توی فنجان های خوش نفس لیلی و مجنون ریختم با بوی عطر دارچین چای روح ادم تازه من میشد یاد چای های همیشه عطراگونی خانم جان افتادم سینی استی ل خوش تراش چای رو دست مهشید داد من - اروم و با وقار برو زیر پاتم نگاه کن با کله نری بغل اقا داماد

با تصور این صحنه ریز خندیدم طرح اخمی به ابروش دادو با عشوه گفت

- من همیشه با وقارم

حرکت کرد که نزد یک بود بیفته سینی رو گرفتم و با خنده گفتم



- بله دقیقا معلومه مواظب باش

- پشت م یز و صندلی داخل اشپزخانه منتظر نشستم تا بعد صحبت هاشون و برگشتن مهشید سینی شربت ها رو

حاضر کنم اروم گوش ت یز کردم که صدای بغض دار مهشید به گوشم رسید

- یعنی چی خاله مگه من مسخره ام

- نه عزیزم من کی همچین حرفی زدم من به مادرت گفتم می ایم خاستگاری کی شو که نگفتم

- یعنی چی تووشیا ر نامزد داره

- یعنی چی

- با پسر عموش نامزدن تازه صیغه محرمیتم خوندن

یعنی چی؟ یعنی اومدن خاستگاری من؟ امکان نداره. صدای مادر مهشید که جا خورده بود به گوش می رسید

- خانم افضلی اصلا ازت انتظار نداشتم شما ما رو خیلی وقته میشناسی هیچ کار خوبی نکردی

مهشید گ ریه کنان به سمت اشپزخونه اومد و توی اغوشم جای گرفت و با صدای بلند شروع به گ ریه کرد گ ریه اشو قطع کرد و سر بلند کرد حرفی بزنه که صدای مردونه ای توجهمو جلب کرد انگشت اشاره موروی لب مهشید گذاشتم

- مادر شما حرفی به من نزدیک ولی اگر بی احترامی به بزرگ ترها نباشه من حرفی دارم بدون منتظر بودن از اجازه ای که خواسته بود ادامه داد

- راستش مادر جان وقتی فرمودین م یخوایم به اینجا بابت خاستگاری تشریف بیاری د من فکر کردن متوجه نگاه و علاقه من نسبت به مهشید خانم شدید فکر نم یکردم قصد دیگه ای داشته باشید من اون خانمی که میفرماید و نه دیدم نه قصد دیدنشون دارم من انتخاب خودمو کردم و به غیر از مهشید خانم حاضر به ازدواج با شخص دیگه ای نیست م

لبخندی از سر رضایت به لبم نشست مهشید که هق هق های گریه هنوز توی صدایش موج می یزد روبه من پرسید

- منو گفت؟! -

- اره خوشگل خانم

مهشید سر از پانمی شناخت و منتظر صدای مادرش بود تا دوباره به سالن برگردد ولی من خیره به چشم ای درشت عسلی رنگش و ابروه ای خوش فرم قهوه ایش که از موه ای خرمایش کمی تیره تر به نظر می رسید و لب های درشتی که روی اون کمی از روز صورتی رنگی استفاده کرده بود خیره مونده بودم.

شب خوشی گذرونده شد مهشید تا صبح نداشت پلکی روی هم بگذارم و دائما از حرف ها و ارزوهای که با عماد درموردشون صحبت کرده بودم میگفت .

مادر مهشی دزدیک ای ده صبح بیدارمون کرد تق ریا دو ساعتی میشد که تازه خوابیده بودیم دلم نمیخواد است از خواب بیدارشم حتی نمیخواستم چشمم رو باز کنم - مامان بس کن بذار بخوابم

- اره خاله جون تا صبح نداشت این عروس خانم بخوابی م

- میدونم عزیزم صداتون تا صبح نداشت منم بخوابم ولی یادتون باشه توی جسه گفته شد امروز بایده بریم تظاهرات مهشید با ذوق از جاش پرید

- مامان عماد اینام میان

- خجالت بکش بی حیا بذار نامزد کنی د بعد انقدر وقیحانه تو روی من بگو عماد عماد

- اه مامان خواهش میکنم گیرنده میان؟

- بله پاشو

مهشید با لبخند پهنی از جاش بلند شد من که از اول که مادر مهشید صدامون کرده بود تو ی رختخوابم نشسته بودم و زانو هامو در اغوش گرفته بودم با تعجب به حرکت ناگهانی مهشید نگاه میکردم و با تعجب به مادر مهشید که متعجب تر از من به مهشید خیره بود نگاه دوختم

- استغفرالله... چه جوری از پری دی دختر... اگه دخترم نبود ی م یگفتم جنی چی زی هستی

خنده ای کردم که مادر مهشید رو به من گفت ت

- والله

خنده ای کرد و از جاش یا علی گویان بلند شد جایز به خوابیدن نبود ت وی دلم گفتم وقتی مهشید و مادرش رفتن م یام و دوباره میخوابم بهت رین کار الان بلند شدن بود. میز صبحانه چیده شده بود ب وی عطر خیار و گوجه ادم رو گرسنه میکرد لقمه بزرگی از پنیر و خیار گوجه گرفتم و ت وی دهانم گذاشتم به سختی شروع به ج ویدن لقمه کردم که با حرف مادر مهشی د تکه ای از نون تو ی هنجره ام جستی زد و سرفه ش دی دی کردم کمی ا ز چ ای شی رین شده جلوی دستم نوشیدم و بعد جویدن زورکی دهانم رو خالی کردم و اعتراض گونه گفت م - چی خاله جون

- اروم دخترم... چیه مگه با هم م پری م تظاهرات زود هم بر میگردی م

- نه خاله جان اقام گفته من از خونه بیرون نرم تا بیان دنبالم

- گفتم که دخترم زود می ریم م یایم به محمد هم میگم بیا د پ این مواظب باشه اقات او مد نگهش داره تا برگردیم

- نه خاله

- نه نیار اصلا زود بر م یگردیم شاید اصلا اقات تا اون موقع نیاد ما هم بهش نمیگی م

- میفهمم چی میفرماید خاله ولی من به اقام قول دادم تو نبودش بیرون نرم

- گفتم که چیزی ن میگیم بهش

- مساله این چیزان یست شما نمیدونی د

مهشید که تا حالا تند و تند لقمه میگفت و ت وی دهندش جا میداد چشمکی به مادرش زد و از جاش بلند شد دستمو کشید

- مهشید بس کن دارم با خاله حرف م یزنم

بی توجه به حرف من به زور تا اتاق دستمو رها نکرد

- ببین تو ووشیار الان بگی نمی ای مامان میگه ماهم نمی ریم تو امانتی و از این حرفا منم که بدون مامان نم یتونم برم همه کار من و عماد و بهم می ریزی

- چرا نمیفهمی مهشید

- تو نمیفهمی جون من ه یچی نگو قول میدم زود برگردی م

نمیدونستم باید چی کار کنم نه میشد توضیحی بدم تا درکم کنه نه میتونستم باهاشون همراه بشم دلم خی لی شور میزد با هر بهونه ای که میشد حریف مهشید نشدم مادر مهشید با خانم افضلی با هم راه م یرفتن و مهشید کنار من راه میرفت ولی تمام حواس و نگاهش پیش عماد که جلوتر از ما راه میرفت بود.





فصل دوم

در حال صحبت کردن با هم بودیم که صدای مهیبی همه رو پراکنده کردت وی اون شلوغی عماد دست مهشی د و گرفت و دنبال خودش کشید مهشید که قصد گرفتن دستمنو داشت ونتیجه کارش با حرکت ناگهانی عماد به سرانجام نرسید فقط با فریاد صدا زد

- فرار کن تووشیاری

قبل نشون دادن عکس العملی با طعنه کسی به پشت سر برگشتم و سربازهایی که اسلحه به دست به مردم تیراندا زی میکردن خیره موندم کسی که از من بیشت ر به سربازها نزدیک بود و در حال تلاش برای فرار بود با فریاد گف

- خانم فرار کن

که با تیری که از پشت بهش برخورد کرد روی زانو فرود اومد با صدای شل یک به اون مرد از بهت خارج شدم و پا به فرار گذاشتم توی شلوغی جمعیت هیچ جایی رو به طور واضح نمیتونستم ببینم کجا از دیده من آشنا نبود نمیدونستم کجا هستم سوزشی توی بازوم حس کردم نگاهی به بازوی دست راستم انداختم چادر مشکی گل دارم تیره تر از همیشه به چشم میخورد دستی روی بازوم کشیدم رنگ قرمز خون جاری شده از بازوم باعث سرگیجه ام شد و بی هوا روی زمین افتادم خانمی قصد کمک به من رو داشت نزدیکم شد

- بلند شو پاشو زود باش دارن میان خونه ما همین نزدیک یاست

با کمکش به سمت خونه ای که در ورو دیش نیمه باز بود رفتیم و خانم جوان با ورود به خونه در ورودی رو بست ن ای ا  
یستادن روی پاهام رو نداشتم اروم روی زمین نشستم بی حال تکیه به چهار چوب در بسته شده تکیه زدم خانم جوان  
که تازه متوجه حالم شد به داخل خونه رفت و با خانم مسن تری برگشت و ل یوان اب قندی رو جل وی روم گرفتن  
خانم مسن تر که تازه خون جاری شده روی دستمو که حالا تا مچ دستم سرازری ر شده بود دید ضربه ای به صورتش زد  
و روبه خانم جوان گفت

- حانیه دستش داره خون م یاد

- میدونم مامان ولی نمیشد بذارم بگ یرنش

- حالا میخوای چی کار کنی ؟

- نمیدونم بذار یک م اوضاع ارومتر بشه ببینم چی کار میشه کرد

حالم بد بود ولی دل ت وی دلم نبود که هرچه زود تر برگردم خونه مادر مهشید نکنه الان پدرم بیاد دنبالم

- خانم من باید برگردم خونه م یشه کمکم کنید ؟

- الان خ یابون پر از اژانه چی میگ ی!!!

باگ ریه گفتم

- تورو خدا من ب اید برم اقام الان میا د دنبال م

- چی میگی حالت هیچ خوب نیست گلوله خورده به بازوت داره خدن ازت میر ه بی توجه به التماس ه ای من روبه

مادرش گفت

- مامان کمک کن بپریمش توی اتاق دستشم ببینیم ح یا ط هم باید بشوری م یه وقت اژانان یا ن

خون زیادی از دستم میرفت تلاش زیادی برای جلوگیری از خون جاری شده دستم کردند ولی هی چ ف ایده ای نداشت هوا سمت تاریکی میرفت و نزدیک ای غروب افتاب بود حانیه خانم جوانی که منو به خانه اشون آورده بود نگران به مادرش رو کرد





مامان خون زیادی ازش رفته الاناست بابا هم بیاد بیشتر واسش دردرس میشه بیا ببریمش بیمارستان

- اونوقت ما رو هم میگ یرن دختر چی میگ

- نه میذار یمش جلوی در بیمارستان اینجوری حد اقل زنده میمونه با بی حالی بین حرفشون پرید م

- نمیخواد فقط ببر ینم خونه دوستم اونا خودشون یه کاری میکنن برام مادر حانیه از خدا خواسته روبه حانیه گفت

- راست م یگه م یب ر یمش پیش اشناهاش اینجوری خیلیم بهتره

- باشه من م یرم جلو در ماشین بگ یرم

مادر حانیه دستمو دوباره باند پیچی کرد و لباس د یگری رو تنم کرد و چادر دیگه ای رو روی سرم انداخت به راه افتادیم  
کوچه به کوچه م یگشتیم تا کوچه ای به نظرم اشنا رسید وارد کوچه ش دیم نز دیک ای خونه مهشید شدیم که دو نفر  
از ادم ای شمس که ت وی مهمونی دیده بودمشون با داد و دعوا از خونه مهشید و مادرش بیرون اومدن دست ای ام یر  
برادر بزرگه ی مهشید رو از پشت به حالت ضبدری بسته بودن و با خودشون به بیرون آوردن و داخل ماشین مدل بالایی  
انداختن مادر مهشید درحال ف ریاد کشیدن بود و باگریه روی زمی ن افتاد حانیه با دیدن این صحنه به راننده گفت

- اقا زود برو واینستا

اشک هام بی اخت یا ر از گوشه چشمم جاری شد حضور من بر ای مهشید و مادرش هم دردرس درست کرد -

میشناخت یشون سری تکون دادم وگفتم

- دوستم بود

با تعجب نگاهی بهم انداخت و پرسى د

- همونجایی که قرار بود بری ؟

- بله

- پس اصلا صلاح نیست بری

- روبه راننده گفت که به نزدیک ترین بیمارستان بره و روبه من گفت

- من بهشون خبر میدم کدوم بیمارستانی

گریه صدای ضعیفم به طور کامل قطع کرد چاره ای نبود نمیتونستم جایی برم جایی رو نداشتم که بخوام برم حالا معنی غربت حرف های خانم جان رو متوجه میشدم.

جلوی در بیمارستان حانیه ویلچر نشوند به خدمه بیمارستان اشاره کرد خدمه نزدیک شد پولی از کیفش خارج کرد به خدمه داد و گفت

- تا تو خواهرمو ببیری پذیرش بیمارستان من کرایه ماشین بدم و بپام

خدمه قبول کرد و منو به داخل بیمارستان برد که حانیه با ماشینی که کرایه کرده بود سریع حرکت کرد و ناپدید شد و بعد از شنیدن صدای خدمه که میگفت

- خانم کجا

دیگه متوجه چیزی نشدم.

صداهای نامفهومی به گوشم میخورد ولی متوجه حرف ها و ادم های اطرافم نبودم متوجه نشدم چه زمانی گذشت که دوباره صداهایی از اطراف شنیدم حس کردم داخل ماشینم تکیه ای میخوردم سعی کردم اروم چشمهامو باز کنم همه جا تاریک بود انگار که چیزی روی سرم کشیده باشن اروم صدا زدم

من کجام... شما کی هستین؟

صدای نشنیدم دوباره لب زدم که با مشت سنگین که به بازوی زخمیم وارد شد ناله ای زدم

- خفه شو

ترسم هر لحظه ریشتر میشد حس کردم بازوم دوباره نم خیزی گرفت دیگه هیچ حرفی نزدم تحمل ترسم و درد بازوم برام کافی بود احتیاج مجددی به درد شدیدتری نداشتم ماشین که داخلش بودم توقف کرد و کسی در ماشین رو باز کرد و بازوی زخمیم و گرفت و از ماشینی بیرون پرتم کرد از شدت درد نفسم توی سینم حبس شد

کسی بلندم کرد و به طرفی حرکت کرد حس کردم تاریکی ب یشر شد با پارچه مشگی که روی سرم کشیده شده بود بیرون دیده نمیشد صدای باز کردن قفلی و باز شدن در اهنی به سمتی پرت شدم و با صورت به زم ین خوردم دستهام بسته شده بود و نم یتونستم پارچه روی صورتمو کنار بزنم.

بوی ب دی به مشامم خورد یه جور ب وپی مثل نم اتاق که با بوی خون و عفونت همراه شده بود صدا زد م - کسی

اینجاست ؟

صدا ای ناله ای بلند شد و گفت

- تازه اوم دی اینج ا

- بله... میشه کمکم کنید بتونم بشینم ؟

صدا ی نزد یک شدن کسی رو حس کردم که دستشوروی بازوی زخمیم گذاشت صدا ای ناله ام بلند شد صدا عذر خواهی کرد و بازوی دیگه مو گرفت در تلاش کمکبرای بلند کردنم بود که گفت

- نیومده چه ب لای سرت آوردن بی ناموسا

- گلوله خورد م

- پست وی تظاهرات بودی ؟ درسته ؟

- بله

با کمک صدا نشستم و به جایی تکیه زدم

- میشه پارچه روی صورتم بردارین ؟

- نه آگه بیان دنبالت ببینن پارچه روی سرتو برداشتم بیشتر شکنجه مون میکنن صبر کن اینجا همچینی هام دیدنی نیست

- ممنون بابت کمکتون

بغض های هر شب م ن

- فقط دعا کن هرچه زودتر از این جهنم خلاص ش م

- اینجا کجاست؟

- ساواک ... شنیدی؟

- ترس بدی ت وی وجودم رخنه کرد

- یعنی ما الان تو ساواک یم؟

- آره ... ت وی جهنم

- وای یعنی چی همیشه

هیچی فقط به حرفاشون اعتماد نکن هرچیم پرسیدن ه یچی نگو بگو نمیدونم

- اخه من واقعا چی زی نمیدونم

- آفرین همین خوبه

- ام

صد ای باز شدن در باعث شد حرفم تو ی دهنم ماسیده شه شخصی به سمتم اومد و بلندم کرد و کشان کشان به خودش ک شید فریاد م یزدم ولی تاثری برایش نداشت کشیده شدنم روی زمین باعث شد چادرم از زیر پارچه کشیده شده روی سرم روی شونم بیفته با هزار زحمت با دست ای بسته شدم چادرمو چنگ زدم و نگه داشتم.

در جایی باز شد و روی صندلی آهنی پرت شدم پهلوام با دسته صندلی برخورد کرد و درد بدی گرفت که صد ای ف ریادمو خفه کرد.

مرد با زور دو دستمو به دسته های صندلی بست و از اتاق خارج شد و در رو محکم بست زمان زیادی نگذشته بود که صد ای فندکی به گوشم رسید حس نزدیکی شدن صد ای پا ه ای که با قدرت بهم نزدیک میشد ترسمو بیشتر رکرد کسی ناگهانی و با حرکت سریع پارچه روی سرمو کشید نور لامپوسط اتاق به شدت چشممو ازار داد که چشمهامو

بغض های هر شب م ن

بستم و به سختی لای چشمم باز کردم هنوز نمیتونستم کسی رو که بهم خیره شده بود واضح ببینم دودس یگار برگشوت وی صورتم فوت کرد سرفه ای کردم و به زمین خیره شدم خون های خشک شده روی زمین ترسمو بیشتر و بیشترم یکرد با صدای اشن ای ترس تو ی دلم ش دید تر شد

- به به ... دخترک مو ط لای من ... تو ی اسمونا دنبالت م یگشتم بغل گوشم پیدات کرد م با صدای لرزوم که تمام

تلاشمو میکردم تا پی به ضعف و ترسم نبره صدا بلند کردم

- پس همه اینا زیر سر توعه ؟ چی از جونم میخوای بذار برم انگشت اشاره شوروی بینی استخون ی ش گذاشت و

ادامه داد

بغض های منی

پرسش منی

نیکرمان

بغض های هر شب من

اروم مو طلایی من ... به اونجاشم میرسیم

صورتشو و صورتم نزد یک کرد چند میلی متری صورتم ایستاد و اروم لب زد

- چه طوری سراز اینجا در اوردی ؟

سرمو برگردونم تا ن بینمش و جوابی بهش ندادم نفس گرمش به صورتم برخورد میکرد بی هوا داد زد

- یا تو ام

سرمو به طرفش برگردوند م

- چرا از ادما ت که منو اینجا آوردن نمیپرسی

دوبازومو گرفت که با تماس دستش با بازوی زخمیم صدای ناله ام بلند کرد به دستش که به اثر فشار به بازوم خونی شده بود نگاه کرد و سمت در رفت و با صدای بلندی که به فریاد شباهت داشت سریا زی رو صدا کرد

- مگه نگفتی دفعه اوله میخواد بازج وی شه پس چرا زخم یه ؟ سریا ز که ترسیده بود نگاهی به من انداخت و من من

کنان جواب داد

- قربان از بیمارستان اور دیم ش ت وی پرونده اش همه چی نوشته شده ت وی تظاهرات دو روز پیش بود ه

یعنی دو روز بود که بیهوش بودم

- کی اوردینش ؟

- نیم ساعتی میش ه

- نشنید م

نیم ساعتی میش ه قربان

- گمشو

بغض های هر شب م ن

- با دو قدم بلند خودشو به من رسوند و با ف ریاد پرسید

- کسی که باهات کار نداشت

خیره نگاهش کردم با صدای بلند تری داد زد - با تو ام می گم

کسی که بهت دست نزده ؟ مثل خودش ت وی صورتش

داد زد - مگه از تو ادم اشغال تری هم هست

عقب گرد کردو نفس عمیقی کشی د و پک محکمی به س یگارش زد و دود س یگارش و به ارومی بیرون فرستاد

- کی آوردت ت وی تظاهرات ؟

- به تو هیچ ربطی نداره

نمیخواستم بیشتر از این زندگی مهشی د و مادرش رو بهم ب ریزم انگار فقط منتظر معجزه ای بودم که پدر و امیر یل برا ی کمک بهم بیان.

داریوش شمس نفس عمیقی کشید و همون طور که پشت به من سیگارشو دود میکرد با تمآئینه سوالش رو دوباره تکرار کرد

- باکی اومدی تظاهرات

جوابی ندادم به سمتم چرخید بهم نزدیک شد با دست دیگه اش چونمو توی دستش گرفت و با عصبانیت لب زد

بین کوچولو اگه حرف نزنم نمیتونم از اینجا ببرم بیرون اونوقت کس ای دیگه رو واسه بازجویت میفرستن که اصلا مثل من مهربون نیستن که بتونی با اون چشما دلشونو بلرزونی فه میدی ؟

جواب ندادمو با تکون دادن سرم سعی در بیرون کشیدن چونم از دستشو داشتم که محکم تر به چونم فشاری آورد

و بلند تر ادامه داد

- نفهم ... تو چه میدونی اینجا چیه و چه بلایی سر متهم هاش میارن

صورت‌مورها کرد و چند قدمی ت وی اتاق بازجویی قدم زد و صندلی ای رو که گوشه اتاق بود برداشت و جل وی من گذاشت و بهش تکیه زد پاشوروی پاش انداخت و تکونش میداد و دست دیگه اشو به سینه زد و دستی که سیگار بدست داشت روی دستش قرار داد و پک محکمی به سیگارش زد و به من خیره شده نگاهمو از گرفتم

- میخوای حرف بزنی یا نه ؟

توجهی به حرفش نکردم س یگارش و زیر پاش انداخت و لگدش کرد سرش رو به طرفم خم کرد با نزدیک شدن صورتش نگاه پر غضبی بهش انداختم خیره به چشمام شد پوزخندی زد

- عاشق هم ین چشما ی وحشی ت شدم

نگاهمو ازش گرفتم که دستشو پیش آورد و صورتم و به سمت خودش برگردوند

- اینجا من ریسم کوچولو

اب دهنم رو تف کردم ت وی صورتش ک باعث شد صورتمورها کنه نیشخن دی زد و با استینش صورتشو پاک کرد و قهقهه ای سرداد خیر به صورتم شد

- میخوای اون پسره رو ببینی ؟

نگاه حق یرانه ای به صورتش انداختم و بی تفاوت گفتم

کدوم پسره ؟

نیشخندی زد و دست به سینه نشست

- چی بود اسمش ؟ ... اهان ام یر ... ام یر

- ام یر یل

- اماشالله اسمش میاد چه بلبل زبون میثی



بغض های هر شب م ن

- کثافت کاری بهش نداشته باش قهقهه ی مسخره ای سر داد

- میخوای بگم بیارنش ؟

نمیخواستم باور کنم که ام ییل رو گرفته باشن خندا تلخی به لب نشوندم

- هه ... دروغ میگی ، ام ییل اینجا نیست

لبخندش از لبش پاک شد ، با صدای بلند سریازی که پشت در ایستاده بود رو صدا زد سریاز داخل شد و احترام

گذاشت داریوش شمس به من اشاره ای کرد

- میب ریش سلولش فهمیدی دیگه ام سراغش نمیرید تا دوباره خودم دستور بدم فهمی دی که

سریاز با ترس و لرز سری تکون داد و مجدد به نشانه احترام پا به زمین کوبید کلاهش روی سرش قرار داد دست هامو از صندلی باز کرد چشم بندی به چشمهام زد و بازمو گرفت و دنبال خودش کشید و بعد صدای باز شدن قفل در اهنگی به داخل سلول پرتاب شدم و محکم در و بست.

این بار دستهام باز بود و تونستم بدون کمک بشینم چشم بند رو برداشتم و چادرمو روی سرم کشیدم توی تاریکی سلول چیزی نمیدیدم بعد از چند دقیقه ای که چشمم به



م. تاباطبایی

تاریکی عادت کرد خانمی که صورت به شدت کبود داشت و دستی به شکمش و دست دیگرش به بازوش گرفته بود نگاه کردم

سلامی کردم که سری تکون داد با صدای ضعیف ناله داری پرسی د

- خیلی اذیتت کردن؟

تازه صدایش برام آشنا جلوه کرد همون صدایی بود که قبل رفتنم از سلول باهم دیگه هم کلام شده بودیم اون موقع فکر کردم با خانم مسنی صحبت میکنم ولی الان با دیدن چهره جوانش که همچون گل لگد مال شده غرق در کبودی بود بغضی دیگر به بغضهای تو وی گلوم نشوند

- الهی بم یرم شما چرا انقدر رنجورش دید؟ اهی کشید و گفت

- نمیدونم چند وقته اینجام فقط برای من که بیشتر از صد ساله که میگذره دوماهه باردار بودم که به اینجا آورده شدم و با شکنجه های بی رحمانه ای که...

گریه اش شروع شد انقدر زخمی بود که نای گریه کردن هم نداشت سعی به عوض کردن بحث داشتم به سمتش رفتم در اغوش گرفتمش و بغضی که راه گلوم گرفته بود فرو دادم

- کسی رو بیرون داری که دوست داشته باشی در موردش حرف بزنی؟

گریه اش قطع شد و دیگه حرفی نزد حدس زدم ترجیح میده حرفی نزنه دیگه چیزی ازش نپرسیدم تو وی اغوش خودم نگاهش داشتم نمیدونم چقدر از زمان گذشت که دختر جوان دیگه که به شدت جیغ میکشید و از موهایش میکشیدنش روی زمین رو به سلول ما آوردن و داخل اتاق پرتش کردن و در و همچنان محکم به هم کوبیدن ترس بیدار شدن اون خانم جوان رو داشتم دستمو روی گوشش گذاشتم تا صدای گریه های دخترک بیدارش نکند حس کردم گرم ای بدنش به خاطر خوابیدن در همچین جای نمور و سردی باعث سرد شدن بدنش شد بیشتر چادر رو روشن انداختم و گوشه چادر رو مرتب کردم و زیر چونه گریه زدم دخترک تازه وارد که تازه متوجه ما شده بود روبه من پرسی د

- خیلی وقته اینجایی؟

سرم رو کج کردم به طرز جمع شده ای که دور خودش بود خیره شدم کمی خراش روی صورت داشت و بدجور به خودش پی چیده بود و دستهاشو دور بدنش گره زده بود

- نه تازه امروز اوادم ... شما خیلی حالتون بده ؟ م یتونم کمکتون کن م

- نه ...

بغضشو قورت داد و بدون توجه به اشکهای روی صورتش با صدای لرزونی گفت

- فقط دعا کن بمیرم

- ای ن چه حرفیه خدانکنه

- مرگ بهترین دعا برای منه با وضع الانم دیگه نمیتونم زندگی کن م

اشکهاش دوباره سرازیر شد و خودش روی زمین به سمت کشید و سرش رو روی پام قرار داد نگاهم به دست ه ای مجروحش که چیزی شبیه سوختگی با س یگار رو داشت افتاد با اشک ه ای سرازیر شده نگاهش میکردم

- ای ن خانم که ت وی بغلته رو میشناسی ؟ کس یته ؟

- نه حتی اسمشم نمیدونم فقط حالش خیلی بد بود

- مگه میشه کسی انجا باشه و حال خوبی داشته باشه ؟

درست میگفت شاهد حرفش صد ای ف ریاد ه ای بلند خانم ها و اق ایونی که دائما به گوش میرسید بود دیگه مهم دردی که داشتی نبود صد ای ضجه ه ای که به گوش میرسید بزرگ ت رین شکنجه ای بود که ادم رو داغون میکرد هر از چند گاهی تا صد ای ناله دخترک کم میشد ضربه محکمی به در اهنی برخورد میکرد که باعث هیاه وی دوباره دخترک میشد طاقت دیدن دردهاشو نداشتم ولی کاری هم از دستم برنمیوم فقط پا به پای دخترک اشک میریختم و سرشو نوازش میکردم موهای کوتاه پسرونه ای که حالت کچلی مانند لابه لای سرش خالی بود که داغ دل ادم رو بیشتر میکرد با هم گری ه میکردیم درد بازوم به شدت زیاد شده بود ولی در مقابل ناراحتی و درد دخترک درد خودم رو فراموش کرده بودم زمان ت وی اون سلول معنی نداشت هیچ چی زی جز تاریکی وجود نداشت مدت طولانی از دیدن من گذری

شده بود که سریا زی در سلول رو باز کرد و داخل شد با حالت وحشی به سمتش او مد جیغی کشیدم و چشمهامو بستم وقتی حس کردم خانمی که توی بغلم بود رو داشت میکشید به سمتش یورش بردم و جیغ کشیدم

- بچه اشو ازش گرفتین هنوز ولش نم یکنید

سریا زد یگری رو صدا زد که باز وی زخم یم رو گرفته بود و فشار میداد که ضعف بدی توی تنم پیچید و صدامو خفه کرد و نفسم رو داخل سینه حبس سریا زی که اون خانم رو گرفته بود با لقدر به پهلوش سعی به بلند کردنش داشت ولی خانم جوان تکونی نمیخورد سریاز روی زانو نشست و دس تی به گردن خانم جوان زد بعد از چند ثانیه به سریا زی که منو گرفته بود رو کرد - ولش کن تموم کرده بی ا ب یم ش

روی زمین رهاشدم از چیزی که شنیده بودم سکوت خفه کننده ای راه گومو بست سریاز سمت خانم جوان رفت و با کمک هم روی زمین کشیدنش باور نمیکردم به سمتش رفتم به چهره مظلومو بی رنگش نگاه کردم سریاز لگدی بهم زد که با درد لگد انگار صدا ای خفه درون گوم جان تازه ای گرفت و بلند فریاد میزد م - بمیرم برات ... من حتی فرصت نکردم اسمتو بپرسم

فریاد میزدمو دائما این حرف و تکرار م یکردم و زار میزد م لگد ه ای سریاز به شکم و پهلو م باعث خفه شدن صداه ای فریادم نمیشد هیچیزی رو نمیفهمیدم فقط از شوک این اتفاق فریاد م یزد م و گریه میکردم دخترکی که توی سلول بود به سمتم او مد و جلوی دهنم رو گرفت و توی اغوشش فرو برد و جلوی ضریات سریاز رو گرفت سریاز که کارش رو بی فایده دید ما رو رهاکرد و از سلول خارج شد .

دیگرا این ابر بهاری جان باریدن

ندارد این گل خشک یده دیگ

ر ارزش چیدن ندارد این همه د

یوانگی را با که گ ویم با که گ و

یم ابروی رفته ام را در کجا

باید بجوی م

بغض ه ای هر شب م ن

پیش چشمم چون به نرم ی میخرامی

میخرام ی

در درونم مینشیند شوکرانه تلخ کامی نام تو

چون قصه هر شب

مینشیند بر لب من غصه ات

پایان ندارد در هزار و یک

شب من

روی بالینم به گریه نیمه شب

، سرمیگذارم از تو این دیوانگی را

هدیه دارم هدیه دارم م ن ای

نهال سبز تازه فصل بی بارم تو

کردی ت و بی نصیب و بی قرار و

زار و بیمارم تو کردی تو

ای دریغا ای دریغا از

جووانی از جووانی

سوخت و دود هوا شد

بغض های هر شب م ن

پیش رویم زندگان ی

با خودت این نیمه جان را این دل

بی اشیا ن را تا کجا ها تا کجا ه ا

میکشانی میکشانی



دخترک جوان تمام سعی اش رو میکرد بر ای اروم کردنم در سکوت و در اغوش دخترک هقهق گ ریه میکردم با پیچیدن دخترک توی در به خودش این من بودم که حالا اون رو در اغوش گرفتم ح تی نوازش ه ای اروم من روی هر کج ای بدنش به جای تس کین دردش ناله اشو بلند میکرد با گ ریه گفتم

- تو رو خدا تو دیگه اینجوری نکن من دیگه نمیتونم داغ تو رو تحمل کن م خنده تلخی کرد

- بادمجون بم افت نداره خوشگل خانم

- ای ن چه حرفیه م یزنی

- اسم من معصومه است آگه مردم حد اقل اسممو بدونی با دردی که به قلبم چنگ میزد گفتم م - تو رو خدا دیگه

اینجوری حرف نزن

- باشه تو فقط اروم باش ، نگفتی اسمت چیه ؟

- توو...شیار

- تووشیار ؟

- اره

- یعنی چی ؟

- اشعه خورشید یه اسم کردی ه

- چه دختر کرد زیبایی اولش فکر کردم یه فرشته ای که اوم دی منو با خودت به بهشت ببری

لبخند تلخی زدم و توی اغوش کشیدمش صدای باز شدن قفل در به گوش م ی رسید به هیچ وجه حاضر نبودم اجازه بدم که معصومه رو بپرن سریازی داخل و به سمتم اومد با چادرم روی زم کشید به معصومه که سعی میکرد نگهم داره لگ دی زد که ب یشتترت وی خودش فرو رفت با صدای جیغ بلند ی گفتم

- اشغال عوضی با ناموس خودتم هم بین کارو میکنی ؟ مردک پست فطرت

لگد محکمی به پهلو م زد که نفسم ت وی سینه ام حبس شد شخص دیگه ای که انگار شاهد ماجرا بود با قدم های بلن دی به سریاز نزد یک شد و با کشیده محکمی که به پسرک سریاز زد روی زمین رها شدم و جیغ خفیفی زدم صدای اشن ای ناراحت کننده که ملکه عذابم بود با فریاد سر سریاز ف ریاد زد

- مگه نگفتم شکنجه گرش منم کاریش نداشته باشید اشغال عوضی حرف تو گوشت نمیره ؟

کشیده محکم دیگ ه ای به گوش پسرک زد که روی زمین پهن شد سرش رو به سمتم برگردوند و به چشم هام خیره شد نگاهی که تمام تنم رو لرزوند.

داریوش شمس بی توجه به سریاز بازومو گرفت و بلندم کرد به محض تکیه به پاهام بازومو از چنگش بیرون کشیدم که با حرکت ناگهانی من متعجب شده بود با عصبانیت به سمتم برگشت و بازومو توی دست های چنگ شدش گرفت و محکم فشار داد و به سمت اتاق بازج وی ی که دو قدم بیشتر فاصله نداشت کشوند با یادآوری درده ای معصومه و مرگ غم انگیز اون خانم جوان ف ریاد بلندی کشیدم که داخل اتاق بازج وی تونستم بازومو از چنگش خارج کنم و چشم ه ای گرد شده بهم چشم دوخته بود و من دائما فریاد میزد م

- پست فطرت ای ادم کش همتون پست بین اشغالای قاتل

خیره نگاهم میکرد و نمیدونست چه عکس العملی نشون بده با گریه به زم ی ن افتادم دیگه ن ای ایستادن نداشتم با

گریه به خون روان شده دستم نگاه کردم که داریوش شمس به خودش اومد در اتاق بازج وی رو قفل کرد و به سمتم اومد جلوی پاهام زانوزد بی تفاوت بهش با صدای بی جونی گریه میکردم خواست بازو هامو بگیره که ناله

زدم سمت کمرم دست برد تا بلندم کنه که جیغ خفیفی زدم بدون اینکه متوجه بشم با حرکت ناگهانی ک می از لباسم سمت پهلو مو بالا برد که به سمتش برگشتم و دستشو پس زدم نگاهم به پهلو ی کبودم افتاد که خیلی درد میکرد لباسم رو صاف کردم که داریوش شمس عصبی از جاش بلند شد چند بار طول اتاق رو قدم رو رفت و س یگاری اتش زد پک

عمی قی به سیگار برگش زد و با تناژ صدای معمولی پرسید

- چی کارت کردن ؟ باگ ریه ناله زدم

- کشتنش ... ت وی بغلم جون داد دوباره پرسید

- چی کارت کردن که تنت کبود شده ؟ ناله زنون گفت م

- به خودش میپیچه ... درد داره ... حالش بده

حالم دست خودم نبود بی اخت یار اشک می ریختم از اتاق خارج شد و در پشت سرش قفل شد.

دو روزه دنیا برام قفس

تراز قفسه بهم نفس

برسون هوام دوباره پسه

هوامو داشته باش میگن

تو مومنی و دم مسیحا

ی ت نفس تراز نفس

ه

همیشه میلنگه یه جای زندگی م ۲ الهی من

بمیرم برای زندگی م ۲

.....



بغض ه ای هر شب م ن

من که یادم رفت ه چی دردم

چیدوامه برام مهمم ن یس ت

کی نیستشوکی باهام ه

نذار که کشته ی ای ن

زهر کشنده بش م

میخوام تو این بازی یه بار برندا بش م

هوام دوباره پسه محسن چاووش ی

هنوز زمان زیادی از رفتن داریوش شمس نمیگذشت که در به ارومی باز شد سریازی داخل اتاق شد و جوری که انگار داشت شخص دیگه ای حرف م یزد گفت - حواست باشه شمس اومد دوتا تقه به در بزن کارم تموم شد تو بیا تو

و چشمکی به من زد قیافه اش به نظرم آشنا اومد همون پسر همون پسرک سریاز که داریوش شمس ک شیده های ابداری ن صیبش کرد داخل شد در پشت سرش قفل شد نگاه بدی به سر تا پام انداخت و نزدیک شد اروم لب زد

- قیافه خوبی داری

خنده ی چندش برانگیزی کرد و به من نزدیک میشد خودمو از روی زمین به عقب میکشیدم و با ترس بهش نگاه میکردم

- هه حالا میفهمم اون شمس اشغال که هیچ کس از زیر شکنجه هاش سالم بیرون نمیومد چرا به تو کاری نداشت اینجا دختر زیاد میارن اما قبل از اینکه نوبت ما بشه کارشون تمومه مثل هم سلولیت خنده ی مجد دی کرد و ادامه

داد

- تازه قیافه ای هم واسشون نمیمونه که بشه تو صورتشون نگاه کرد ولی تو

عقب رفتن هام با پایان رسید و امیدم و ناامید کرد با دیواری که پشتم به اون برخورد کرد چشم هامو بستم که کلیدی داخل قفل در چرخید و بی هوا در باز شد

نفس حبس شده توی سینه موب بیرون فرستادم پسرک که از ورود ناگهانی شمس یکه خورده بود من من کنان لب زد

- من کاری نداشتم ... فقط اومدم سر و صدا نکنه .... یعنی فقط خواستم بترسونمش ... همین باور کنی د

داریوش شمس با چشم ای به خون نشسته به پسرک نزدیک شد و به طرف دیوار نزدیک در هولش داد به دیوار تکیه اش داد و گفت

- فقط میخوام بترسونمت هه میخوام یه کوچولو ساکت کنم

اصلحه ای از پشت کمرش خارج کرد و روی شقیقه پسرک گذاشت سرباز دائما عذر خواهی میکرد ولی فایده ای نداشت داریوش شمس حالت ارومتری گرفت کمی ازش فاصله گرفت سرباز که فکر میکرد مورد عفو قرار گرفته شروع به تشکر کرد داریوش با حالت تمسخری گفت

- دوست ندارم لباسم کثیف شه

سرباز تا لب واکرد که منظورتون چیه شلیکی گلوله دقیقا وسط پیشونیش نشست و پسرک پخش زمین شد جیغی کشیدم و دستم روی گوشم گذاشتم تمام تنم به لرزه افتاد صحنه ای که مطمئنا تا آخر عمر فراموشش نمیکنم

داریوش شمس سرباز دیگه ای رو صدا کرد و دستور بردن جنازه رو داد سرباز که چند باری قصد بالا آوردن تمام محت ویات معدشو داشت خودشو کنترل کرد و جنازه رو به خارج از اتاق بازج وی برد.

بوی طعفن خون حالت تهوع بدی بهم نشوند داریوش شمس به طرفم اومد و جلوم زانو زد

- خیالت راحت نم یدارم کسی بهت چپ نگاه کنه نگاه تنفر انگ یزمو بهش دوختم بلند فریاد زد
- من به خاطر تو کشتم ش طعنه امیز گفت م
- اخی ... اول ین نفر بود ؟ سوالی پرسید
- چی ؟
- اولین نفری بود که کشتی ؟ اجازه جواب دادن بهش نداد م
- البته اول ین هم محسوب میشد بقیه بی گناه بودن که کشتی ی از زندگیشونو نابود کردی عصبی بلند شد با صد ایی که عصبان ی ت توش موج میزد اروم گفت
- هر اشغالی هستم واسه تون یستم پس پاتو بیشتر از گ یلیمت دراز نکن نذار با توام...
- اره بگو عوضی بر ای تو که فرقی نمیکنه نابودی دختر ای بی گناه کشتن کس ایی که هر کدوم ع یز کسی هستن
- بس کن خفه شو
- بس نمیکنم دیشب خانم جوونی ت وی بغلم جون داد که بچه اشوت وی شکمش کشته بودن و معلوم ن یست دیگه چه بلاه ایی سرش آوردن
- عصبی غرید و به طرفم اومد سیلی محکمی به صورتم زد که حرف ت وی دهنم ماسید مزه خون روت وی دهنم حس کردم که نتونستم ت وی دهنم نگهش دارم و بیرون ریختمش عصبی داد زد
- چی کارت کنم لعن تی

به سمت در رفت به سریا زی اشاره کرد مردی رو کشون کشون به سمت داخل اتاق بازجویی آوردن که خیلی شکنجه شده بود و پیراهنی به تن نداشت و روی زمین میکشیدنش روی زمین پرتش کردن و بیرون رفتن تمام تن مرد جوان اثار سوختگی و شلاق که زخم عمی قی ایجاد کرده بود واضح به چشم میخورد .

داریوش شمس موهای پسرک و کثی د و صورتشو به سمتم گرفت

- نگاه کن ... میشناسیش ؟

نگاه با دقتی به چهره مرد جوان انداختم چهره کبود و داغونی داشت ولی با دقت بیشتر و دیدن چشم ای مرد جوان خوب شناختمش ام یر برادر مهشید بود جیغ خفیفی کشیدمو داد زد م

- چی کارش کردین پست فطرتا

داریوش شمس لبخندی زد و باخیال اسوده بلند شد

- پس میشناسی ش

به طرف امی رفتم و اروم کمکش کردم تا به دیوار تکیه بده داریوش به طرفم اومد و بازومو کشید و به سمت دیگه اتاق پرتم کرد با لحن خشنی بهم چشم دوخت سریا زی رو صدا زد سریاز تعدا دی برگه به همراه خودکار بدستش داد کاغذها رو روی میز گذاشت و خودکار و محکم روی م یز کوبید به سمتم اومد از بازو بلندم کرد و به طرف می ز هولم داد دودستمو تکیه گاه بین خودم و م یز قرار دادم تا از برخوردم با میز جلوگ یری کنم پشت میز نشست و دستش رو محکم روی میز کوبید

- بنویس

با اشکه ای جاری شده از چشمانم که دیدم رو تار کرده بود بلند جواب دادم

- چی بنویسم ؟

- من که میدونم همس ایه تون بودن

- که چی ؟

- بنویس نمیتونی کجا میری و این پسر و خانواده اش تو رو به زور بردن پاهام توان نگه داشتن وزنمو نداشتن

روی زمین نشستم با گریه بلند داد زدم

- بس کن ... بس کن

با عصبانیت از روی صندلی بلند شد مشت محکمی به میز کوبید با نیشخند عصبی فریاد زد

- بچه جون نمیتونی کجا هستی بذار بهت نشون بدم حرف نزنن چه بلایی سرت میاد و چه اتفاقاتی پیش رفته

به سمت در رفت چیزی به سریازی گفت و بعد چند لحظه صندلی بزرگی که چیز دایره واری بالای صندلی اهنی قرار داشت دو سریاز صندلی رو به داخی آوردن امیر که بی جون روی زمین افتاده بود روی صندلی گذاشتن دست ها و پاهاش رو محکم به صندلی بستن کمر بندی از کمرش رد کردن و به صندلی بستند کلاهنی بزرگ رو روی سرش گذاشتن سریازها خارج شدن و داریوش رو به من گفت

- مینویسی یا نه؟ بلند داد زدم: نه... نه نه

سیمی به دسته های صندلی وصل کرد و شوکی به امیر وارد شد فریاد امیرت وی کلاه اهنی پیچ میخورد جیغ کشیدم

- بس کن ... اشغال عوضی بس کن

شکنجه رو متوقف کرد با عصبانیت به سمتم اومد به صورت چنگی زد و چونه مروت وی دستش گرفت با حرص گفت

- تو نمیتونی کوچیک ترین شکنجه ای رو ببینی.. هه... اونوقت فکر میکنی با حرف نزنن میتونی اینجا دووم بیاری

صدای ناله امیرت وی گوشم تکرار میشد تحمل این موقعیت رو نداشتم فقط فریاد میزدم دیگه صدایی نمیشد دیدم دستهام رو وی گوشم گذاشته بودم پاهاموت وی شکم جمع کرده بودم با چشم ای بسته جیغ میکشیدم دیگه تحمل نداشتم.

نمیدونم چقدر زمان گذشت که صدام گرفت و دیگه نتونستم فریاد بزنم تنم به شدت میلرزی داروم لای چشم هامو باز کردم کسی داخل اتاق نبود ولی امیرهنوز روی اون صندلی بی جون افتاده بود خودمو به سمتش کشوندم با دسته ای بی جونم دست ها و پاهاشو باز کردم به سختی بلند شدم و کلاه رو از روی سرش برداشتم تکون ارومی بهش دادم چشمهاش بسته بود و تکونی نم یخورد اروم صداش کردم ولی عکس العملی نشون نمیداد ترس توی دلم فوران کرد صورتش روت وی دسهام گرفتم و تکونش دادم

- بلند شو تورو خدا نمیر

نالاه ای زد و صورتشو تکون داد اشکهام بی اختیار روی گونم روون شد و نفس عمیقی کشیدم

- میتونی تکون بخوری ؟

سری به نشونه تاک ید نشون داد و سعی کرد از روی صندلی بلند شه کمکش کردم بازو شو گرفتم و از صندلی پایین اوردمش قسمتی از چادرم که حالت پارگی داشت رو پاره کردم و روی بدن برهنش که مجروح بود انداختم سری به نشونه تشکر تکان داد با شرمندگی و سرزی ر انداخته گفتم

- شرمنده ام به خاطر من خیلی اذیت شدید

اروم تکونی خورد و با صدای ناله داری گفت

- ای ن چه حرفیه شماهم مثل مهشید هستید برام میخواستم چی یزی ازتون بخوام و امیدوارم که قبول کنید

- خواهش میکنم حتما حتم ا

خودشو بالاتر کشید به زمین خیره شد

- همه چیز و بندازین گردن من خیره و با تعجب نگاهش کردم - چی میگین ... این چه حرفیه

- گوش کنید ... ببینید من یه مردم خلی کارهارو نمیتونن با من بکنن این حرف و از برادرتون بشن وید اگر به برادری

قبولم داری ن

باگریه سر تکون دادم سرش رو بادرد بلند کرد و به صورتم نگاه کرد

- خواهرم غ یرت منو نا دید ه نگیر اگر حرفی نزنی اونا دست از شکنجه من بر ن میدارن ولی بدترین چیز بر ای من دیدن شکنجه شماست اون وقت نمیتونم خودم رو ببخشم فقط از اینجا ب رین همین

باگ ریه و صد ای لرزون توی گلوم گفتم

- ولی

- خواهش کردم

صد ای باز شدن در اومد ام یر خودش رو روی زمین کشید و از من دور کرد و خودش و به بی هوشی زد با ترس به در نگاه کردم در باز شد توی ظرف اهنی تکه ه ای نون خشک شده و داخل کاسه ی کوچکی مقدار ک می اب که با تکون مقداری اب بیرون ریخت و در رو محکم بست رو به امیر گفتم

- رفت اقا ام یر

ام یر نفس اسوده ای کشید اشک هام رو پاک کردم به سمت ظرف اب و نون های خشک داخلش رفتم سینی رو کنار پای ام یر گذاشتم ظرف اب رو برداشتم و به طرف لب های امیر بردم رو گرفت و از خوردن اب ممانعت ورزی د به اصرار گفتم م

- اگه میخو این من به غیرت مردونه شما احترام بذارم شما هم به احساس خواهرانگی من احترام بذارید

بغضمو به زور فرو نشاندم تا بیشتر از این ناراحتش نکنم ظرف اب و به طرفش بردم کمی از اب رو نوش ید و تشکر کرد مقداری از نان ه ای خشک شده رو شکستم و داخل اب فرو بردم با کمکم چند لقمه ای از نان ها رو خورد دلم با دیدن مردی با اون قد و هیکل و چهره زیبایی که همیشه سرب ه زیر بود که حالا با این حال خراب و جسمی به شدت مجروح اتش میگرفت درد زیادی رو تحمل میکرد ولی تمام سعیشو م یکرد که جلوی من چ یزی بروز نده فکری به ذهنم زد و تصمیم یمی که مطمئن بودم احمقانه است به سرم زد نمیتونستم دست روی دست بذارم منتظر حضور دوباره ی دا ریوش شمس شدم .



فصل سوم

پاهام رو در اغوشم جمع کردم تکیه به دیوار اتاق باز وی روبروی ام یر که به خواب رفته بود سرم رو به دیوار تکیه دادم چشم هام میسوخت چشم هام رو هم گذاشتم پدر رو میدیدم که غمگین و با بغض نگاهم میکرد ام یر یل بدون اینکه پدرم رو ببینه این طرف و اون طرف میدوی د صداش رو میشنیدم منو صدا میکرد انگار که به دنبال من بود خواستم ف ریاد بزنم و بگم من اینجا ولی صدایی از دهنم خارج نمیشد دستم رو سمت گلو بردم احساس خفگی داشتم خواستم از جام بلند شم که دیدم پاهام بسته شده به سمت پاهام خم شدم که بازشون کنم که زیر پاهام خالی شد و سق و ط کردم.

با تگون خوردن پام چشم هامو باز کردم نفس نفس میزند م به اطرافم نگاه کردم امیر ناله کنان به خودش میپیچید با دیدنم خودش رو حفظ کرد

- ببخشید بیدارتون کردم ؟ نفس عمیقی کش یدم

- نه با صدای شما بیدار نشدم کابوس دیدم بلند شدم و به طرفش رفتم

- خیلی درد دارید ؟



سری تکون داد و نه ای گفتم ولی دیدن زخم های تنش گ و یای درد شدیدش بود - خیالتون راحت مدت زیادی اینجا

ن میمونید سر زیر افتادش و بلند کرد با عصبانیت پرسید

- حرفی که زدیم رو فراموش نکنید شما به من قول دادید

- خیالتون راحت

ولی توی ذهن خودم از تصمیمم خبر داشتم و حالا مطمئن بودم که عاقلانه ترین اشتباه دنیا رو دارم

صدای قفل در که بلند شد از امیر فاصله گرفتم و روی زمین نشستم خودم رو سرگرم به زخم بازوم نشون دادم که

دیگه بی حس شده بود سربلند کردم و با دیدن داریوش شمس نقشه ام رو شروع کردم

- من با شما حرف دارم

لبخند رضایت بخشید و به سرباز پشت سرش اشاره کرد که امیر رو از اتاق خارج کنن از جام بلند شدم و جلوی ام

یرو روبه داریوش ایستادم

- میخوام با حضور اقا امیر حرف بزنیم

با چشمان ریز شده و مشکوک نگاهم کرد سرباز رو از اتاق بیرون فرستاد و پشت میز نشست و گفت

- خب بیابنویس و امضاء کن

- گفتم که باهاتون حرف دارم

به طرفش رفتم پشت میز ایستادم و به چشم هاش خیره شدم و با جدیت و بدون ترس حرفم رو شروع کردم

- من خوب میدونم همه ی این کاره ای شما نقشه ای بیشتر نیست

خنده ای کرد و پرسید

- تو چی میدونی موطلای من اخمی کردم و ادامه دادم

- ببینید اقای شمس همه هدف شما از شکنجه دادن روحی من و شکنجه های نامردانتون به اقامت برای اینه که من رو که تنها کسی بودم که ادم حسابتون نکردم رو بدست ب یارید قهقهه بلندی سر داد

- حقه باز .... از ادم ای باهوش خوشم میاد .... خب حالا چی میخوای بگی ؟

- من با شما معامله ای میکنم صد ای ام یر بلند شد

- تووشیار خانم نه ... تو رو خدا رو به امیر برگشتم

- نمیتونم بزارم بخاطر من اتفاتی بد تر از این براتون بیفت ه

- من نمیخوام سرفه ای کرد

- تو به من قول دادی خواهرم داریوش خنده ای کرد و بلند شد

- از کی تا حالا جناب عالی انقدر دلسوز شدی تو بهتر به فکر خودت باشی مثله اینکه مزه یه سری چیزا رو فراموش کردی

- بس کن ... کاری ش نداشته باش وگرنه مطمئن باش هیچوقت به هدفتم نم یرسی داریوش به سمت برگشت با لبخند

نفرت انگیزش مثل اولین باری که دیده بودمش

- خب میشنوم

- باید مطمئن بشم که اقا امیر و معصومه هم سلولی قبلی م رو ازاد میکنی و دیگه کاری باهاشون نداری اون موقع است

که صحبت م میکنیم ام یر با چشمه ای اشکی بلند فریاد زد

- نه ... تووشیار ... نه این کار نکن

اشک هام رو گونم روون شد و به امیر گفتم

- ای ن بهت رین کاره ، فقط به ام یر یل بگو خیلی دوشش دارم

دو سرباز اومدن و این بار با م لایمت ب بیشتری به ام یر کمک کردن تا بلند شه و از اتاق بازجویی خارج شدن با اخم به داریوش نگاه کردم



- کی ازادشون میک نی ؟

- من کم تحملم امروز خوبه خودت میب ینی که به بیمارستان فرستاده میشن

- پرونده هاشون ؟

- اتیشش بزنم خوبه ؟ و چشمکی زد

- مرد باش فقط برای یه بار مرد باش و پای حرفت و ایس اعصبی غرید و صدا بلند کرد

- اجازه نداری هر چی دوست داری به من بگی گفتم ازادشون میکن م

از سگ کمتری آگه پای حرفت و اینس ی

به طرفم اومد و سی لی بهم زد که روی زمین افتادم اشکهام رو کنترل کردم تا ضعفم رو جلوی ای ن گرگ وحشی

نشون ندم.

عصبی چند بار طول اتاق رو طی کرد دستی به موه ای بورش کشید جعبه س یگارشو از جیبش خارج کرد در جعبه رو باز کرد و بعد از مطمئن شدن از خالی بودن جعبه با عصبانیت محکم به زمین کوبید چند بار دیگر دستی به موهاش برد دائما زیر لب با خودش حرف میزد اهمیتی برام نداشت ت وی این لحظه تنها چیزی که برام اهمیت داشت ازادی ام یرو معصومه بود من که راه فراری از دست این دیو وحشی نداشتم حتی با اعتراف من مطمئنا آزاد نمیشد م به اسارت در بندی بدتر از این سیاه چال م یرفتم که معلوم نبود کی و چه زمانی م یتونستم از این بردگی نجات پیدا کنم.

دلم خیلی برای پدرم ، خانم جان ، اقا جان و عل الخصوص ام یریل کسی که بعد از خدا و التماس هام به درگاهش امیدوار بودم که به دنبالم بیاد و کمک کنه

داریوش شمس بعد از کمی اروم شدن از اتاق خارج شد و به همراه سریا زی مجددا به اتاق بازجویی برگشت کیسه مشگی که در هنگام ورودم به سرم کشیده بود رو مجدد به دیده گرفتم دستهام در حال بسته شدن بود

- باید مطمئنم کنی که اون قدر مرد هستی که پای حرفت ب ایستی و ازادشون ک نی

حرفی نشنیدم فقط صدای پ ای که از اتاق خارج شد از اتاق بازجویی بیرون رفتم مثل قبل به جبر نمیدونستم ب اید خوش حال بود یا غمگین ح تی نمیدونستم قرار شاهد چه اتفاقاتی در آینده باشم که سرنوشت شومم رو دچار چه پستی ها و بلندی های کنه

پس از طی مسافتی طولانی و پیچ های پی در پی به محلی رسید که توقف کرد پارچه رو سز سرم برداشت خیلی وقت بود که روشنی نور خورشید رو ندیده بودم نمیدونم چه زمانی ولی برای من مدت زیادی سپری شده بود هنوز به طور کامل چشمانم به نور عادت نکرده بود در بزرگ باغی که در چوبی زیبای داشت و باغی سرسبز و حوض بسیار زیبایی در وسط ان که گله ای گلدانی زیبای دو طرف حوض دایره وار چیده شده بود و ماهی های زیبای که با تلالوی نور

خورشید داخل اب حوض برق میزدش اید اگر در حالت دیگری یا شکل دیگری وارد این خونه باغی میشدم از حیجان ز یاد خوش حال بودم ولی با وضعی ت فعلی اینجا برای من حکم زندانی وحشتناک تر از اون سلول تاریک بود به کنار

دستم نگاه کردم به راننده ای که باعث تغیر خشنی از زندگیم شد با پیراهن سفید و کت شلوار چهارخونه قهوه ای با خط های شکلاتی روشن

- ام یرو معصومه ازاد شدن ؟

- بیمارستان

- میخوام ببینمشون

نفسش رو به حالت اه عصبی ب بیرون فرستاد

- بذار یکم استراحت کنی ، چیزی بخوری اصلا لباس درس تی بپوشی بعد

با اخم از ماشینی که داخل باغ متوقف شد پیاده شدم بی توجه به اطرافم دست به سینه ایستادم به کت شلواری که قبلا به رنگ کرم روشن بود ولی حالا

- بیا ب ریم داخل

بدون توجه به حرفش همون طور سر جام ایستادم بی تفاوت راهش و به طرف خونه باغ ادامه داد و با صدای بلند شخصی به نام خدیجه خانم رو صدا زد خانم نسبتا چاقی از داخل خانه بیرون اومد که لباس متفاوتی به تن داشت پیراهنی تا بالای زانو به رنگ صورمه ای و پیشبند سفید رنگی به روی پیراهن دوخته شده به نظر میرسید خدیجه خانم به طرفم اومد و نگاه گنگی تحویل م داد

- دختر جون چرا اینجوری ؟

- توی این خونه شخص دیگه ای هم هست ؟

وا... معلومه که هست کلی خدم و حشم اینجا تازه غیر از اون خانم و اقا شمس هم اینجا زندگی میکنن ولی فعلا سفر خارج تشریف دارن مکثی کرد و انگار که چیزی به خاطر آورده باشه ادامه داد

- خانم جون بیا فعلا بریم بهت برسیم سر حال بشی

به اکراه دنبال خدیجه خانم به راه افتادم دوشی گرفتم ولی حاضر به پوشیدن لباسی که برام فرستادن نشدم و خدیجه خانم یک دست از لباس های محلی دخترش که با او زندگی نمیکرد و هر از گاهی به دیدنش میومد را بر ایم حاضر کرد لباس نسبتا آزادی بود با روسری نسبتا نازک به اجبار به تن کردم و به آشپزخانه رفتم خدیجه خانم به طرفم اومد و به

تعریف لب باز کرد

- و ای چه دختر خوشگلی اول که دیدمت اصلا ای ن طور به نظر نمیرسی دی البته بگما همه چی بهت میاد ماشالله مثل گل م یمونی ولی اون لباس ای که اقا برات فرستاد و میپوشی دی ...

- خدیجه خانم من خیلی خسته ام م یشه جایی برای استراحت نشونم ب دی

- خانم جان اقا دار یوش سر می ز منتظرتون

- حالا من یکم استراحت کنم همینجا با همد یگه یه چ یزی میخوریم خدیجه خانم

- اخه اقا...

- بیخیال اقا دار یوش شم س

- حالت طعنه وارم به نظرش عجیب اومد و باعث پرس و جوی بیشترش ش د

- ولی شما که با اقا دار یوش اومدی د

- بله ولی نه به اخ تیار و انتخاب خودم حالا خودت ناهار خور دی ؟

نه خانم جان من تا غذای اقا داریوش و ندم چیزی نمیخورم

میشه یه جایی برای استراحت بهم بدی؟ خیلی وقته که نتونستم خواب درس تی داشته باشم

- پس غذا تون چی؟

- فعلاً گرسنه نیستم صدای داریوش بلند شد

- خدیجه کجا موندین پس خسته ام

- بله اقا اومدم

اشاره ای به خدیجه کردم که به کارت برس و راحت باش و همون طور پشت میزی که بودم دستهامو حائل روی میز و زیر سرم قرار دادم گرسنگی و ضعف بی توان ترم کرده بود ولی تا جایی که امکان داشت نبای د خونه ادمی که پولشو از خون های ریخته شده مردم بدست میاورد لب به چیزی میزد یا باهاش هم سف ره میشدم چشم هامو هم گذاشتم که با صدای فریادی از جاپ ریدم

- توی این خونه هر کاری که من بگم انجام میدی پس بلند شو و از این بازی ها برای من در نیار

همین طور از حرکت ناگهانی که انتظار نداشتم خیره موندم به سمت اومد و مچ دست بی جونم رو گرفت و به سمت خارج از اشیخانه برد بی جون تر از این حرف ها بودم که توان مقابله با هم چین ادمی رو داشته باشم البته اگر بشه اسمشو ادم گذاشت.

وارد سالن بزرگی شدیم خدیجه خانم از پشت سر همون طور غر غر میکرد

- اقا دستشو کن دی.... دستش زخمه عفونت کرده در جا خشکش زد با عصبانیت به طرف خدیجه برگشت چی

میگی؟

خدیجه از ترس به خاطر برگشت ناگهانی داریوش دست روی سینه گذاشت

- ترس یدم اقا .... راست میگم بازوش عفونت کرد ه داریوش به سمتم برگشت و برعکس لحن قبلیش

- کدوم دستت درد داره ؟

با تعجب نگاهش کردم دستش رو اروم به بازوی چپم و بعد به بازوی راستم کشید که ناله ام رو بلند کرد دستشو سمت یقه لباسم برد که خودمو عقب کشیدم خیره نگاهم کرد و قدم عقب رفتم رو بهم نزدیک شد و استین لباسم رو از منج پاره کرد و تا بازو آورد و نگاه مجدد به بازوم و کمی از بوی زخمم که با شست و شو بهتر شده بود سر گیجه ام بیشتر شد و ناخواسته روی زمین و وسط اون سالن بزرگ نشستم ناخواسته به عقب برگشتم که داریوش با دست دیگه اش از برخورد سرم به زمین جلوگیری کرد چشمهام بسته شد و صداهای اطراف رو خیلی واضح نمیشنیدم حس کردم از زمین بلند شدم و توی هوا معلق تا به جایی که روی تشک نرمی گذاشته شدم با وجود حال بدم و چشمان بسته شدم و جسم بی جانم سعی به بلند شدن کردم باش نیدن صدای خدیجه خانم که تق ریبا جیغ میکشی د تکونی نخورد م

- و ای دخترم تو رو خدا صبر کن اقا رفتن دکتر بیارن

نبودن داریوش آرامش زیاده برام به همراه داشت که بی ش از هر دکتری بهش نیاز داشتم خدیجه خانم رفت و بعد از مدت کوتاهی با ظرفی حاوی سوپ برگشت که با شنیدن بوی غذا دلم ضعف رفت با کمک خدیجه خانم کمی از سوپ رو خوردم و کمی دراز کشیدم

- خدیجه خانم تو رو خدا جان عزیزت به هیچ وجه از پیشم نرو

- چرا قسم می دی دخترم

قسم بخور که کنارم میمونی و نمیداری اون اربابت اذیت م کنه اقا که...

- قول بده

سری تکون داد و قبول کرد دست خدیجه خانم رو گرفتم و چشم هام از فرط خستگی سنگین شد و به خواب رفتم.

به نظرم زمان زیاده نگذشته بود که با باز شدن دراز خواب پریدم خدیجه خانم که رفتارم رو دید اروم کرد -

اروم باش دخترم دکترن



مرد نسبتاً مسنی با قد بلند و لاغر اندام با کت و شلوار توسی رنگی همراه با داریوش وارد اتاق شدن دکتر که متوجه ترس من شد داریوش و خدیجه خانم رو از اتاق بیرون کرد در حال گرفتن نبضم بود بدون بلند کردن سرش پرسید

- از چی میترسی؟

- سرم رو به دو طرف تکون دادم

- از هیچی اقا

- با من رو راست باش

سرش رو بلند کرد و شروع به بررسی کردن بازوم شد چند باری از شدت درد دستم رو کشیدم که گفت

- آگه برای درمانت باهام کنار نی ای مجبور میشم داریوش رو صدا بزنم تا کمکم کنه

- نه ... نه دکتر دیگه تکون نمیخورم

ظرفی زیر بازوم گذاشت و با کمی بی حسی شروع به تم یز کردن عفونت های دستم با گاز استریل و الکل کرد بازوم به شدت میسوخت اشک می ریختم ولی حاضر به داخل شدن و دیدن اون ادم نبودم دستم رو پانسمان کرد چندباری علت ترسم رو جو یا شد ولی به هر حال ای ن دکتر هم از ادم های شمس بود سعی به دستم فصل کرد

- سعی کن غذاهای مقوی بخوری و دیگه دستت رو در معرض الودگی قرار ن دی چون این بار اینجوری خوب نمیشه و امکان اسیب دیدگی استخوان دستت میشه که مجبورم دستت رو قطع کن م

در باز شد و داریوش وارد اتاق شد تکون یکباره ای از ناگهانی وارد شدنش به اتاق خوردم که از نگاه دکتر دور نمودند

- خیالت راحت دکتر دیگه نمیذارم کو چیک ترین ازاری ببینه چه برسه به قطع دست

- امیدوارم

دکتر برگه ای دست داریوش داد و گفت

- به اشپزت بگو غذاها ی مفید درست کنه در ضمن اینها مسکن و خواب اوره که اگر درد داشت استفاده کنه

- حتما دکتر اینبار دیگه خیلی مواظبش م

و نگاهمهربونی به من انداخت که با اخم چشم هامو بستم

- اقا داریوش م یتونم بیرون وقتتون رو بگیرم ؟

- بله حتما بفرمای د دکتر الان م یام خدمتتون

با باز شدن در چشم هام رو باز کردم داریوش در نزدیکی تختی که روش درازک شیده بودم روبه در ایستاده بود و بعد از خارج شدن دکتر از اتاق به سمتم برگشت و با لبخند کنارم نشست

دختر سرسختی هستی

عادت ندارم زی ر بار حرف زور برم عل الخصوص اون شخص یه ساواک ی باشه

- دستش و بلند کرد تا سیلی بهم بزنه اما نفس عمیقی کشید و صورتش رو به صورتم نزد یک کرد طوری که نفس های گرم عصبی روی صورتم حس میکردم برای ضعیف نشون ندادنم همچنان خیره به چشم هاش خیره موندم
- ببین کوچولو من حرفم رویه بار میزنم ولی تا به حال چند بار برای تو تکرار کردم و این بار اخره اول من برای هر کس ای شکنجه گر و عیاش باشم واسه تو به ج ای عقل و هوسم از دلم مایه گذاشتم دوما اگر یه بار دیگه این حرف رو تکرار کنی دلم رو زیر پام میذارم و به ج ای روی خوشم ساواکی واقعی رو نشونت میدم که حال هم سلولیات رو درک کنی سوما خوبی بهت نمیاد بایده حتما باهات ای نطور صحبت کنم تا حساب کار دستت بیاد این رحمم هم بابت اینکه به دکتر حرفی نزدی دفعه های قبل و نجاتت از اون سلول خراب شده رو هم بیای عشقم و مهربونیم بذار خیره به چشم هام نگاه میکرد
- حیف که همیشه از این چشم ها گذشت من عاشق هم این چشم ها شدم و البته همی ن غرورت...
- نگاهش رو توی کل چهارم چرخوند خواست بهم نزدیک بشه که سرم رو برگردوندم و دست چپم رو روی سبینه اش گذاشتم و حولش دادم از ترس قفسه سینه ام بالا و پای ن میشد خواست حرفی بزنه که تقه ای به در خورد و خدیجه ه خانم توی چارچوب در قرار گرفت.
- ببخشید اقا مزاحمتون شدم دکتر منتظرتون و گفتن که عجله دارن
- برو اومدم
- چشمی گفت و رفت داریوش نگاهی بهم انداخت نفس عمیقی کشید و تکی با عصبانیت به سمت دیگه تخت انداخت و از اتاق خارج شد. نفس اسوده ای کشیدم با وجود درد زیاد دستم از فرط خستگی با بستن چشم هام به خواب رفتم.
- با صدای تقه ای که در برخورد کرد چشم هامو باز کردم مطمئنا با صدای در زدن داریوش نبود
- بفرماید

خدیجه خانم با لبخند و سینی بزرگی وارد اتاق شد و گوشه تخت نشست و سینی رو جلوم گذاشت

- اینم غذا ای مق وی

نگاهی به سینی انداختم چند نوع غذا و همچنین پیش غذا و دسر با لبخند روبه خدیجه خانم گفتم

- من که نم یتونم این همه غذا بخورم

- خانم جان هنوز شروع نکرده این حرف رو وزن انقدر خوشمزه ان

- صد در صد منظورم از نظر زیاد بودن غذاس ت

- بخور با ید جون ب گیری

و با لبخند و شوخ طبعی دستشو زیر چونه قرار داد و ادامه داد

- و درست و حسابی حال اقا دا ریوش و بگیری به سمت در نگاه کردم که خ دیجه خانم گفت

- اقا چند روزی رفتن ماموریت و به من سپردن ت وی ای ن دو سه روزه حساب ی به شما برسم که سرپا بش ی د



ولی من تنها چیزی نمیخورم ب اید کمکم کنی لبخندی زد و

به شوخی گفت

من و از چی میترسونی من ده ت ای این سینی رو میخورم فعلا بخور که ب اید جون بگیری

خدیجه خانم زن خیلی مهربونی بود کل روز رو دائما بهم سر میزد و غذاهای مختلفی می آورد تا با ایجاد تنوع بتونه منو راضی به غذا خوردن کنه.

دو روزی به این منوال گذشت با وجود مهربونی خدیجه خانم ولی راهی برای فرار از این خونه لعنتی نداشتم دو تا محافظ هم یشه جلوی درگشت زنی میکردن و خدیجه خانم ترسو تر از این حرفا بود که بخواد بهم کمک کنه تا فرار کنم قرار بود امروزی فردا داریوش برگرده هر وقت که سی زنگ حیات رو میزد دلم شور میزد دوست داشتم هیچ وقت برنگرده نمیدونستم سر پدرم و امیریل چه بلایی اومده دل توی دلم نبود و دلم پر میکشید که فقط لحظه ای ببینمشون

خانم جون در زدن اجازه میدی در و باز کنم

راه دیگه ای هم هست؟

نگران نباش خانم جون اقا گفت دو سه روز، شایدا اصلا امروز نیان

بروخدیجه خانم

با صدای داد و فریادی به طرف پنجره رفتم چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم صدای امیریل بود که با داریوش دست به یقه شده بودن که یکی از محافظا جداشون کرد و خودش با امیریل به دعوا پرداخت از داریوش از امیریل فاصله گرفت و یقه کتش رو مرتب کرد و با نیشخند به امیریل که تغریبا هم قد و هیكل محافظش بود خیره شد. مررک نامرد، سر از پانمیشناختم از حضور امیریل میدونستم فراموشم نکردن و دنبالم میگرددن معلوم نیست پدرم کجاست شاید اون هم جای دیگه ای دنبالم میگردد نفهمیدم چطور خودم رو به جلوی درسوندم

امیریل .... امیریل

از جلوی در با اون صدای داد و ف ریاد صدای منو نم یتونست بشنوه با پ ای برهنه به سمتش دیدم داریوش که متوجه من شده بود به یکی از محافظ هاش اشاره کرد که جلوی من رو بگیرن ام ی ریل درست پشت به من ایستاده بود

- ام ی ریل ... ام ی ریل

و ای خدا چرا صدام رو نمیشنوه محافظ داریوش که تق ریا دو برابر من بود به طرفم اومد اول ی ن کاری که کرد ای ن بود که جلوی دهنم رو بگیره و از زمین بلندم کنه دست و پا زدم افاقه ای نکرد و بی نتیجه موند اشک دز چشم هام سرا زیر شده هنوز صدای امی ریل توی گوشم بود

- پس فطرت ... ناموسم رو کجایم کردی... چه بلایی سرش اوردی... پدرتو در میارم ...  
اگه بفهمم بلایی سرش اوردی فاتحه خودت رو بخون[1].

ام ی ریل من اینجای بودم ولی تو صدام رو نشنیدی محافظ داریوش منو به سمت اتاقی که این چند وقت بر ای من بود برد و توی اتاق پرتم کرد و در و از بیرون قفل کرد مشت هامو بی امون به در میکوبیدم

- در و باز کن مرت یکه گنده بک در و باز کن... کمک ... امی ریل من انجام ....

روی زمین نشستم و پیشونیم رو به در چسبوندم و اشک می ریختم .

- خدا یا چرا نب اید امیریل منو ببینه چرا ... چرا ....

برگشتم و به در تک یه زدم نگاهم روی پنجره باز موند به طرفش رفتم پنجره رو باز کردم ارتفاعش خیلی نبود از پنجره بیرون پ ریدم مچ پام درد ب دی گرفت و روی زمین ولو شدم نفس عمیقی کش یدم زمانی برای تعلل نداشتم ساختمان رو دور زدم ام ی ریل توی ح یاطن بود با اخرین توانم همون طور لنگان میدویدم فریاد میزدم

- ام ی ریل ... ام ی ریل ... من انجام

داریوش که پله های امارت رو بالایم یرفت با دیدن من متعجب محافظش رو صدا زد و به طرفم دید مطمئنا اگر پام درد نمیکرد خیلی سریع تر از این مردک ناز پرورده میدویدم ، روی هوا بلندم کرد با تکون هایی که میخوردم و فریاد های که میزدم نمیونست درست نگهم داره و اروم روی زمین گذاشتم ولی رهام نکرد و دست هاش رو دور کمرم

قفل کرد و دائما محافظش رو صدا میکرد به طرفش برگشتم و سیلی محکمی به صورتش زدم که ناخودآگاهی دست هاش از دور کمرم باز شد خواستم فرار کنم که محافظش که امید نام داشت من رو از زمین بلند کرد تکون هام باعث کوچیک ترین تکونی در بدنش ن میشد دار یوش با عصبانیت داد زد

- مرتیکه خرفت مگه نبرد یش تو اتاقش پس چرا اینجاست

- نمیدونم قربان

- احمق کودن بیارش ببین م

داد و ف یادم افاقه ای نکرد و دوباره داخل ساختمان ش دیم خدیجه خانم با گریه در ورو دی رو قفل کرد و همچنان به من نگاه میکرد و به داریوش التماس

- اقا دستور بدین بذارن زمین ... ای ن دختر ظریف

داریوش اشاره ای به امید کرد که من رو روی زمی ن گذاشت که با فشار بی حواس روی پام در دی گرفت که روی زمین نشستم و مچ پام رو گرفتم داریوش جوری که انگار داره با خدیجه خانم صحبت میکنه ولی طعنه زنان به من گفت - ای ن دختر ظریفه؟؟...هه زورم نمیرس ید نگهش دارم

سرم رو بلند کردم و نگاه نفرت انگیزی به چهره اش انداختم که جای سیلی که زده بودم روی صورت مونده بود به چشمم خورد

- هه من دختر کردم ... فکر کردی میتونی جلومو بگیری اگه پام درد نمیکرد مطمئن باش حتی نمیتونستی بهم برسی

نزدیکم شد و یکی از زانو هاش رو روی زمین گذاشت ص رتش رو به صورتم نزدیک کرد و چونم رو توی دستش گرفت

- ببین دختر جون ما با هم قول و قراری داشتیم زی ر حرفت نزن تا داغ رو دلت نذارم صورتمو از دستش بیرون

کشیدم همون طور که بلند شد گفتم

- قرار بود از ازا دیشون مطمئن شم ولی ...

به طرفم برگشت مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش از پله های سالن بالا برد سعی میکردم نیفتم ولی با پیچ خوردگی پام نمیتونستم اونطور که منو میکشید خودم رو کنترل کنم و روی زمین افتادم برگشت به طرفم چشمهاشو ریز کرد و نگاهم کرد و با نیشخندی پرسید

- چیه راهم نمیتونی بیای یا ازم میترسی ؟

- من از هیچ اهد و ناسی نمیترم م پام پیچ خورده و درد میکنه و گرنه توی حیط هم نمیتونستی بگری م نشستی و دستش رو به سمت پام دراز کرد که پام رو عقب کشیدم عصبی نگاهم کرد و همون طور که روی دو تا پاش نشسته بود بلند شد

- لیاقت توجه ندارم ... میگم دکتر بیاد و معاینه ات کنه و اگر تو ام پ ای حرفت بمونی میبرمت تا مرخص شدن هر دو شونو ببینی

با وجود بخت بدم ولی از آزادی امیر و معصومه خیلی خوشحال بودم و لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست

- پس لبخند زدنم بلدی ما که همش جیغ و داد و دعوات رو دی دیم

سرم رو بلند کردم با دیدن پوزخند داریوش لبخندم رو جمع کردم و با اخم جواب دادم

- لبخندمو واسه اهلش خرج میکنم

- تمام تلاشمو برای بدست آوردن اون چشما که با لبخندت جذاب تر میشه م میکنم و بدستش م یارم

خنده ای مسخره ای کردم و گفت م - مگه الان

به زور بدستش نیاوردی

- مطمئن باش کاری میکنم باذوق و اشتیاقی که به اون پسره امی ریل نگاه م یکر دی ...

- من عاشق امی ریل ام پس فکر اینکه بتونی فکر اون رو از سرم بیرون ب یاری رو فراموش کن.

- حتی اگه زنده نباشه



- امیدوارم تو زنده نباشی من هیچوقت حتی اگر ام ی ریل رو نداشته باشم به کس دیگه ای فکر هم نم یکنم مطمئن باش خنده عصبی کرد وگفت

- ولی تو دیگه مال منی فکر کس دیگه ای رو هم از سرت بیرون کن تا واسش در دسر درست نکنی

- اگر یه مو از سرش کم شه مطمئن باش نمیذارم منو زنده بدست بیاری

از شدت عصبانیت صدای نفس ه ای عصبیش به گوش م ی رسید دور خودش م یچرخید و کلافه دستی به موهاش میکشید .

با صدای بلند خدیجه خانم رو صدا زد خدیجه خانم به سرعت خودش رو با ما رسوند و با دیدن من روی زمین به طرفم اومد

- خوبی دخترم ؟ داریوش عصبی غریب

- اینجا فقط من مزاحمم نه؟؟؟

خدیجه خانم با دستش ضربه ای به پشت دست دیگرش زد وگفت - خدا مرگم بده اقا شما

تاج سرین ... همه کاره این .... این چه حرفی ه

- بسه بسه ... من با این حرفا خر نمیشم

- دور از جون اقا زیر لب گفت م - خر هستی

که از گوشش پنهون نمود و روبه خدیجه خانم گفت

- میب ریش تو اتاقش پیشش هم میمونی که دوباره فرار نکنه در ضمن فعلا از غذا هم خبری نیست تا من برگردم

خدیجه خانم چشمی گفت و بهم اشاره کرد که چیزی نگم بی تفاوت با کمک خدیجه خانم به طرف اتاقی که

حکم سلول برام داشت رفتم روی تخت سفید داخل اتاق دراز کشیدم و به سقف خیره شدم خدیجه خانم کنارم

روی تخت نشست و اروم پرسید

- شما اون اقا که اومد جل وی در و میشناسی ؟

با بغض سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

- آشنا تونن ؟

- نامزدم ه

خدیدجه خانم هینی کشید و دستش رو به صورتش زد ؛

- پس شما با اقا...

- خدیدجه خانم حرفی نزن ... فقط چی زی نگو ... بذارت وی درد خودم بسوزم

در اتاق ناگهان باز شد اصلا این ادم در زدن بلد نبود معلوم بود کسی که کاسه ای زی ر نیم کاسه اش نباشه انقدر از خودشو دیگران واهمه نداره چشمی ریز کرد و با ابرو اشاره ای به خدیدجه خانم کرد که از اتاق خارج بشه دست خ دیجه خانم رو گرفتم که باعث ممانعت از خارج شدن از اتاق کنه

با عصب ایت چشمی گرد کرد و با جذبہ رو به خدیدجه خانم گفت

- مگه با تون یستم گمشوب بیرون

خدیدجه نگاهی به من انداخت دلم نم یخواست کارش رو به خاطر من از دست بده اون زنی سخت کوش و زحمت کش بود که به خاطر بدست آوردن ه زینه ه ای زندگی خودش و خانواده اش که متشکل از دخترش و پدر و مادرش میشد دست به کارگری بزنه و دوری از خانواده اش رو به برآورده کردن ن یا زهای ما دیشون ترجیح بده دل پر دردی که حاضر به بیان خیلی از مشکلاتش رو نداشت دستش رو رها کردم و سرم رو به نشونه تاید و راحتی خ یالش تکون دادم که به سمت در حرکت کرد داریوش با همون عصبانیت به خدیدجه گفت

- آگه از اربابت اجازه ات رو گرفتی س ریع تر بیرون

خدیدجه سربه زیر انداخت و به گفتن چشم زیر لبی افاقه کرد و از اتاق خارج شد داریوش بلند بدون برگردوندن سرش به طرف خدیدجه گفت

- آگه لازم نیست از اربابت اجازه بگیری دکتر اومد به اینجا راهنماییش کن

و در اتاق رو محکم بست از روی تخت بلند شدم و لنگان به طرف پنجره رفتمم لبه کوچک پنجره نشستم و بی توجه به داریوش به درخت ای پشت عمارت که سر به فلک کشیده بودن و برگ های زرد و نارنجی رنگی که بیشترش روی زمین ریخته بودن نشون از اواخر ماه مهر و مزدگانی میداد فصل مورد علاقه من که سر نوشتی هم همانندش برایم رقم خورد خیره نگاه کردم لای پنجره رو باز کردم تا نفس عمیقی بکشم و فضای اجباری اتاق رو از ریه خارج کنم بوی عطر تند و تلخ داریوش رو به دست بادی که نوازش گر شاخه درختان بود بسپرم تا بیشتر از این ازارم نده دستم رو به طرف دست گیره پنجره بردم و با صدای تق کوچیکی گشودم که دستی جل وی باز کردن پنجره رو گرفت سرم رو برگردوندم چطور میتونست ت وی ای ن فاصله کم خودش رو به پنجره برسونه با نگاه به چهره اش هیچ چی زرو نمیشد فهمیدم تا لب باز کرد

- حالا فهمیدم چطور سر از حیاط در اوردی

نیشخندش رو که نقاب هم یشگیش در برابرم بود رو به چهره زد و ادامه داد

- در ضمن بار اخرت باشه که وقتی من باهات کار دارم بهم بی توجهی میکنی ...

بلند تر گفت:

- فهمیدی؟! ...

اهی کشیدم و به ناچار گفتم - چاره

ی دیگه ای هم دارم

چشم هاش حالت تعجب گرفت جوری که انگار توقع شنیدن چنین چیزی رو نداشته باشه و دوباره به حالت

قبلش برگشت و چشمی ری زکرد

- نشنیدم...

- امرتون رو بفرمایید ...

- نشنیدم...

- جناب اق ای محترم بنده اینجا حکم اسیر رو دارم نه کنیز که هر طور که دلتون بخواد با من برخورد کنید در ضمن من

بجز به پدرم و بزرگتره ای فامیل کلمه چشم رو به زیون نمیارم

قهقهه ای سرداد و با لبخند سرش رو به طرف پنجره چرخوند و گفت

- اگر چنین چیزی نمیشنیدم متعجب میشدم

- حالا میتونم پنجره رو باز بذارم ؟

جدی شد و با همون نیشخند گفت

- که دوباره فرار کنی و این بار اون یکی پات رو هم بشکنی ؟

- من اگر قصد فرار داشتم ت وی ای ن چند روز این کار و میکردم

هر چند خودم میدونستم علت فرار نکردم به خاطر دیوار های بلند باغ و دو محافظ همیشه در صحنه داریوش بود.

منتظر نگاهم کرد که محکم و با اخم گفتم

- میخوام یکم نفس بکشم این ب وی عطر تلخ برام ازاردهنده است

جدی شد خودش رو کمی عقب کشید و پشت به من ایستاد به تفاوت پنجره رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم با صدای ی که با دلخوری به گوشم میرسید لب زد

- ای ن بهت رین ادکلنه ...

بی تفاوت سرم رو به طرف پنجره خم کردم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم به طرف برگشت چونم روت وی

دستش گرفت و صورتش رو بهم نزدیک کرد هیچ چیزی از نگاهش متوجه نمیشدم نفس های شمرده میکشید و

به چشم هام نگاه میکرد سعی کردم چونم رو از دستش خارج کنم بعد از تلاشی که بی نت یجه موند به الاجبار با هول

دادنش خودم رو از داریوش فاصله دادم و از لبه پنجره بلند شدم و با عصبانیت گفتم - از خودت و هر کاری که میکنی متنفرم ولی از این کارت بیشتر از همه بدم میاد با لبخند سرش رو بلند کرد

- اون چشمهای وحشی موقع عصبانیت خواستنی تر ...

صدا در زدن باعث نصفه موندن حرفش شد نگاه دوباره ای به من انداخت که نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره لبه پنجره نشستم و صورتم رو بین دست هام فرو بردم صدای پ ای داریوش که معلوم بو به طرف در قدم بر میداره و در نهایی ت با باز کردن در همراه شد سر بلند کردم خدیجه به همراه دکتر پشت در بودن خدیجه خواست داخل بشه که داریوش اجازه نداد و گفت

- تو بهتره یه غذای خوب درست کنی که مطمئنا نمیذارم دکتر ناهار نخورده از پیشمون بره

و روبه دکتر با لبخند گفتم - بفرما

دید داخل دکتر جان

دکتر سلام خشکی کرد و بی توجه به داریوش داخل شد و سلام مختصری به من کرد لبه تخت نشست و اشاره ای به من که روی تخت دراز بکشم از جام بلند شدم که داریوش با لبخند گفتم

- صبر کن عزیزم خودم کمتم

و به سمت او آمد و به سمت دست دراز کرد که خودم رو عقب کشیدم و با اخم رو گرفتم و لنگان به طرف تخت رفتم خنده مزحکی کرد و گفت:

- اوه عزیزم فراموش کرده بودم دوست نداری جلوی غریبه ها بغلت کنم

همون طور که روی تخت نشستم بدون توجه به داریوش و با عصبانیت نفسم رو مکم بیرون دادم و چشم هامو بستم سری از روی تاسف تکون دادم و اروم روی تخت تکیه به بالش نشستم و از دراز کردن پام جلوی دکتر عذر خواستم دکتر که متوجه حال شده بود سری تکون داد و روبه داریوش گفتم

- اقا داریوش لطف میکنید بیرون تش ریف داشته باش ید ؟ ممنون میشم داریوش لبخندش ر جمع کرد و با ج دیت گفت - مشکلی ن یست دکتر از تووشیار جان پرسید ...

دکتر چشم هاش ک می گرد شد و بعد به فکر فرورفت بعد از چند ثانیه ج دی شد و رو به داریوش گفت  
- خیالتون راحت اقا داریوش بر ای معاینه بهتر دستش و همچنین پاشون میگم  
جوابی نداد و با عصبانیت از اتاق خارج شد دکتر با همون جدیت قبلی شروع به معاینه کرد  
- دستتون خیلی بهتر شده پانسمانش رو عوض می کنم اجازه بدید تا فردا ر و ی دستتون بمونه و بعد فقط کمی بتادین  
برای بهبودش استفاده کنید تا زخمی که رویه بسته خود به خود با بهبودی از پوست جدا بشه  
سری به نشونه تا ید تکون دادم و تشکر کردم پیچ پام درد زیادی داشت که دکتر با تکون دادنش مچ در رفته ی پام رو جا  
انداخت بعد از اتمام کارش داخل برگه ی سفیدی شروع به یادداشت کرد و بدون بلند کردن سرش و با صدای اروم پرس  
ید :

من اسم شما رو قبلا چند باری از زبان اقا دار یوش شنیدم ... به سلامتی اقا دا ریوش سر به هوا رو کسی تونست سر به راه کنه ؟

و لبخند دی زد وقت ی جوابی از من نشنی د منتظر سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت از سر اجبار و برای تمام کردن ماجرا خیل ی اروم لب زدم - با عرض معذرت میشه در این مورد بحثی نکنیم

اخم اندکی ابرو ه ای دکتر و درگیر خودش کرد و با دلخوری گفت:

- قصد فوضولی نداشتم

- نه اقا ای دکتر اجازه بفرماید من چن ین منظوری نداشتم

و اروم به طرف در اشاره کردم دکتر با همون اخم کمی که جدیت بیشتری به چهره اش داده بود سری به طرف در برگردوندن و بعد به طرف من برگشت و سری به دو طرف تکون داد که کسی نیست با صدای اروم لب زدم

- پشت در ...

دکتر بدون تعلل به سمت در حرکت کرد و به طور ناگهانی در اتاق رو باز کرد شخصی پشت در نبود به طرفم برگشت و روی صندلی کنار تخت نشست و شروع به جمع کردن وسایلش کرد

- معذرت میخوام حرف بدی زدم

- نه شما حرف بدی نزدید هر کسی حق داره دربارہ ی زندگی خصوصیش تص میم گیری کنه و لزومی نداره بر ای کسی توضیح بده من هم فقط خواستم مطمئن بشم بر ای گفتن تبریک که اشتباه من باعث اندوه گ ین کردن خاطری نش ه من من کنان گفت م

شما درست میفرماید ولی من قصد توهین یا ... نمیدونم ... هرچی که اسمشو میذارن نداشتم و ندارم

صدام رو کمی اهسته تر کردم و گفتم

- قضیه اونطور که شما فکر میکنید نیست فقط اجازه بدین در موردش حرف ی نزنم دکترت ایی از ابرو بالا

انداخت و با تعجب نگاهی به من انداخت

- متوجه نمیشم

- فقط همین رو بدونید که من به اخت یار اینجا نیستم و خواهشا ... خواهشا در این مورد با کسی ...

که با داخل شدن ناگهانی داریوش و ترس ناگهانی کمی تکون خوردم و حتی دکتر هم از این حرکت جا خورد ولی بدون تعلل به منظور جلوگیری از هرگونه مشکلی رو به من گفت

- پس اینطور پانسمان همیشگی دستتون اذیتتون میکنه و رو به داریوش کرد و ادامه داد

- نیازی به پانسمان مجدد نیست البته به خاطر اینکه دیرگفتن اینبار هم دستشون رو پانسمان کردم ولی از فردا میتونن بازی کنن و فقط با شست و شو با بتادین یا الکل اکتفا کنن

برگه ای که داخلش یادداشت کرده بود رو از روی کنار تختی برداشت و روبه داریوش که با کتف چپش به در تکیه زده بود و دست به سینه با همون نیشخند همیشگی یش به در تکیه زده بود به همون شکل بدون ت غیری در سبک ا یستادنش برگه رو از دست دکتر گرفت و گفت

- دکتر جون ناهار حاضره خدیجه میز رو هم چیده بفرمای د سر میز تا خدمتتون برس م ممنون مزاحمتون نمیشم...

داریوش تکیه از در برداشت و دستی پشت کمر دکتر گذاشت و به طرف در رفتن و همون طور گفت

- اصلا امکان نداره دکتر جون بابا از دستم دلخور میشن این بار ناهار نخورده از اینجا برید شما فکر کن اولین شی رینی نامزدیمو دارم به شما میدم



و به طرف من برگشت و چشمکی زد که باعث برگشتن سر دکتر هم شد با برگشتن سر دکتر جوری وانمود کردم که انگار متوجه چشمک داریوش نشدم و شروع به دست کشیدن روی مچ پام از زی رپت وی نازک ابی فیروزه ای رنگ شدم که باعث شد دکتر چیزی رو به خاطر ب یار ه

- راستی به خدمه تون بفرما ید که دو عدد زرده تخم مرغ و همچنین زردچوبه با هم مخلوط کنن و روی مچ پ ای خانم...

- اسمش تووش یاره اق ای دکتر ولی اگر فراموش میکنید همون شمس بفرما ید

نیشخند صدا داری زدم که هر دو رو متوجه خودم کردم دا ریوش بلافاصله اخ می به من کرد و خنده عصبی کرد و گفت

- متوجه شدم حتما دکتر شما بفرما ید غذا سرد میشه من زود خدمتتون م یرسم

و دکتر رو تا جلوی در اتاق همراهی کرد و پشت سرش در اتاق رو بست و با عصبانیت به طرفم اومد دستش رو بر ای گرفتن چونم دراز کرد که خودم رو عقب کشیدم و به لبه دیگه تخت نزدی ک شدم جا خوردنش از عکس العمل ناگهان نی من رو به طور واضح میشد از چشمانش دید ولی به سرعت خودش رو کنترل کرد و دوباره نیشخندش رو لب نشوند و لبه دیگه ی تخت نشست

- واقعا پیش خودت فکر میکنی خیلی زرنگی چی زیر لب با دکتر پیچ پیچ میکردی ؟ ... هان؟؟!!

تنم سرد شد ولی سعی کردم رو خونسرد نشون بدم

- هه ... کافر همه را به کیش خود پندارد

از روی تخت بلند شد و از پا پن تخت دور زد و در نزدیکی م روی تخت نشست و با عصبانیت بهم چشم دوخت  
و با صدای کنترل شده ای گفت

- بین تو و شیاروق تی من سوالی ازت میپرسم درست جوابموبده ... فهمیدی ک ه

و کلمه اخرش رو با نیشخندش همراه کرد سردی بدنم بجز ترسی که از داریوش داشتم با ضعف ناشی از جا انداختن پام  
توسط دکتر همراه شده بو و دست به دست هم داده بود که توانی برای مقابله نداشته باشم و از گارد دفاعیم خارج  
بشم

- حرفی نزدیم فقط درباره داروها که حساسیتی نداشت و همین طور درباره ی کم شدن درد پام صحبت کردیم که  
اونهام شروعش با من نبود فقط جواب دادم همین...

- هه توقع داری باور کنم ؟

- من دروغی به شما نگفتم

- حواست رو جمع کن اگر میخوای که منم سر حرفم بمونم باید اینو بدونی که مزتلزم عمل کردن تو به حرف هاته پس  
از ای ن به بعد طوری وانمود میکنی که با هم نامزد هستیم

با اخم سرم رو به سمت پنجره اتاق کشیدم و حرفی نزدم که باعث شد بلند تر و با سبکی به حالت داد حرفش رو تکرار  
کنه که باعث جمع شدن هر دو کتفم به طرف داخل بدنم بشه

- فهمیدی ؟ چیزی نشنیدم

بدون عکس العمل با لحنی که توصیف حال رو میکرد گفتم

- من خودم نامزد دار ...

که با حمله به طرفم به طور ناخودآگاه به طرف عقب رفتم که به دیوار چسبیدم درد دوباره ت وی پام پی چید و  
نفسم روت وی سینه ام حبس کرد داریوش به سرم چنگی زد و روسری و موهام رو باهم گرفت و توی گوشم با صدای  
بلند گفت

- نامزد تو منم هم ین و بس فهمیدی ؟

نفس ت وی سینه حبس شدم رو با صدای ناله کمی بیرون فرستادم که باعث شد ازم فاصله بگ یر ه و به طرف پنجره  
بره و نفس هاشو با صدای بلند بیرون بفرسته و دستش روت وی موهاش بکشه اشکهام از گوشه چشمم سرازیر شد و  
با صدای اروم گ ریه کردم دستی روی پام و دستی به سرم میک شیدم داریوش دوباره به طرفم برگشت و روی زمین  
جلوی پام زانو زد و اروم لب زد

- معذرت میخوام ... وقتی اسم کس دیگه ای رو کنار اسمت میشنوم ... حتی فکر کردن به این موضوع هم برام  
ناراحت کننده است

صورتتم بی ن دست هام قرار دادم و به شدت گ ریه میکردم انگار بغض های چند روزه که به خاطر غرور کنترل شده بود  
حالا اجازه سرازیر شدن پیدا کرده بودن و دیگه کنترل نمیشنون دا ریوش بلند شد چند قدمی طول اتاق رو طی کرد و دوباره  
روی زم ین دو زانو نشست

- اصلا من غلط کردم بسه ... گریه نکن لطفا

اشک هام رو کنترل کردم ولی دست هامو از روی صورتتم برنداشتم که دوباره گفت - معذرت میخوام ...

هرچیزی بگی حرفی نمیزنم ولی دیگ ه ... تو فقط نامزد م نی سرم رو بلند کردم و با صدای نسبتا بلن دی

گفت م

- من به ام یر یل محرمم ولی تو چی میگی که خودت خوب میدونی اینجا ... حکم ... یه اس یر رو دارم

و صدام ت وی بغضم خفه شد عصبی از جاش بلند شد و دوباره چند قدمی داخل اتاق

قدم زد صدای تقه ای که به در اتاق خورد باعث شد به طرف در بره و در اتاق رو باز کنه خدیجه که قصد سرک کثی

به داخل اتاق رو داشت از طرز ایستادن دا ریوش چیزی نصیبش نشد و گفت

- اقا دکتر منتظرتون و غذا م یل نکردن

داریوش که انگار تازه حضور دکتر رو به خاطر آورده بود کلافه نفسی بیرون فرستاد و دستی تو مو هاش برد

- برو اومدم

- در رو پشت سرش بست و به طرفم اومد

- بلند کمک کنم بریم پایین

- نمیام

- لج نکن بلند شو

با صدای بلند جوری که خدیجه از پشت در بشنوه خدیجه رو صدا زد که سری ع وارد اتاق شد و با دیدن من ضربه ای با دستش به صورتش زد

- چی شده خانم جون خیلی درد داش تی ؟

سری تکون دادم و بی توجه به داریوش به طرف دستش وی گوشه اتاق رفتم شیراب رو باز کردم که صدای کوبیده شدن صدای در اتاق به گوشم رسید صورتم رو شستم و با کمک خدیجه به سختی از پله ها پایین اومدم خدیجه من رو به طرف سالن ناهار خوری برد صدای خنده و شوخی های بی مزه ی داریوش به گوشم رسید البته حداقل از نظر من داریوش با دیدنم از روی صندلی بلند شد و به نزدیک ترین صندلی سمت خودش اشاره کرد که خدیجه منو به همون سمت برد

- به به بالاخره خانم ما هم تشریف آوردن بیا عزیزم بشین

میز ناهار خوری شانزده نفره ی طلایی رنگی که سراسر پر از سینی های بزرگ غذا پر شده بود ظروف نقره زیبای که جلوی هر صندلی قرار داشت داریوش در بالای میز نشسته بود من نزدیکترین صندلی در کنارش قرار داشتم و

دکتر درست سمت دیگر میز و با چند صندلی فاصله با سوپ داخل بشقابش بازی میکرد داریوش به خدیجه اشاره کرد که برای من هم هرچی که مایل دارم بکشه قصد صرف غذا نداشتم و فقط به اجبار سر میز نشسته بودم کمی سالاد توی بشقاب ریختم و شروع به بازی کردن با ظرفم شدم از زیر چشم اتاق رو نگاه میکردم پنجره های بزرگ با پرده های زرشکی رنگ که با ربا نی هم رنگ خودشون بسته شده بودن.

سر میز صحبت بی ن داریوش و دکتر رد و بدل میشد که اهمیت چندانی نداشت و بعد از صرف کمی ناهار دکتر رفت و من مجدد به کمک خدیجه به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو روی هم گذاشتم که خدیجه گفت

- خانم جون من مایم براتون غذا بیارم

- نه ممنون گرسنه نیستم

- خانم جون من که دیدم شما چیزی نخوردید میدونم شما کم میخورید ولی الان حتی یه تیکه از کاهو رو هم توی دهن نداشتید

- نمیتونستم چیزی بخورم...

- و بغضم رو که باعث لرزش صدام میشد رو قورت دادم

- قربونت برم خانم جون میدونم درد داری ولی منم چیزی نخوردم که باهم غذا بخوری م و چشمکی بهم زد که با نگاه

زیر چشمی متوجهش شدم و لبخندی روی لبم نشست

- خوب لبخند و سکونم که نشونه قبول کردن من رفتم الان میام

بلند شد و به سمت در اتاق رفت قبل از دراز کردن دست خدیجه برای باز کردن در ، از بیرون در اتاق باز شد و داریوش داخل شد با اخم های در هم رفته بی توجه به خدیجه داخل شد و به طرف پنجره اتاق رفت ، دست به سینه ایستاد یکی از دست هاش رو به سمت صورتش آورد و شروع به بازی کردن با لب و چویش شد. سریع از جام بلند شدم و گوشه تخت نشستم خدیجه همون طور به رفتار داریوش نگاه میکرد سرش رو به طرفم برگردوند دستش رو به طرف نیمه سرش آورد و به علامت <دیونه است> تکون داد که صدای داریوش بدون تغیری توی وضعیتش لندش د

- خدیجه آگه اشارات تموم شد برو بیرون

خدیجه که هول شده بود چشم گویان از اتاق خارج شد از طرز برخورد خدیجه خنده ام گرفته بود لبخندی روی لب هام شکل گرفت داریوش همون طور که به بیرون خیره شده بود با صدای اروم شروع به حرف زدن کرد

- چند وقته که محرمین؟

- متوجه منظورتون نمیشم

سرش رو به طرف برگردوند و ادامه داد

- گفتی با پسر عموت محرم ش دید؟ درسته؟

- چطور؟

- نکنه دروغ گفتی؟

- نخیر دروغ نگفتم

- چند وقته؟

- چه فرقی به حال شما میکنه؟

به طور کامل به سمت برگشت و لبه ی پنجره نشست و با کلافگی گفت

- حوصله ندارم جواب منو درست بده چند وقته

- قبل از اومدنمون به این شهر لعنتی

اخم بیشتری روی پیشونیش نشست و دوباره پرسید

بغض های هر شب م ن

- تا حالا با هم تنها بودید؟

با عصبانیت دستم رو به سینه زدم و تند جواب داد م

- دیگه دارین پاتونو از گلیمتون دراز تر میکنید حد خودتون رو بدونی د

کلافه از لبه پنجره برخواست و پنجره رو باز کرد سیگاری آتش زد و شروع به کشیدنش کرد شروع به سرفه کردن کردم که به این بهانه از اتاق خارج شه که سرش رو به طرفم برگردوند پک محکم می به سیگارش زد و خاموشش کرد و از پنجره به بیرون انداخت به طرفم اومد و لبه ی دیگرتخت نشست

- خواهش میکنم جوابم رو بده

- به شما چه ربطی داره

سرش رو پایین انداخت و با حالت التماس سوالش رو مجدد تکرار کرد برام عجیب بود این همون ادم خودخواه مغرور بود چه ضعیف جلوه میکرد مشکوک نگاهش کردم و برای اتمام ماجرا لب زد م

- همیشه جلوی بزرگترها با هم صحبت میکردیم خانواده ما یه خانواده اصیله سرش رو بلند کرد و لبخندی زد و

نفسی از سراسودگی کشید و گفت

- خوشحالم کردی میخوام خبر خوبی بهت بدم مشکوک تر نگاهی به داریوش کردم و با عصبانیت گفت م - رابطه ی

من و نامزدم به شما ربطی پیدا نمیکنه که دوری ما خبر خوشی براتون محسوب شه

دوباره نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد و همون طور که به سمت در میرفتم گفت

- اگه میخوای دوستات رو ببینی حاضر شو و بیا یا این خدیجه رو برای کمکت میفرستم و از اتاق خارج شد

خوشحال از روی تخت بلند شدم و چادر سفید رنگی که خدیجه برام پنهانی خریده بود رو سرم کردم و روبروی اینه

ایستادم روسریم رو روی سرم محکم کردم و چادرم رو مرتب کردم به طرف در رفتم که خدیجه وارد شد و با دیدن

لبخندم به طرفم اومد

- قربونت برم چه خوشگل ترش دی خانم جون خبری شده بلاخره لبخندتونم دیدم و چشمکی بهم زد با ذوق گفت م

- قرار یکی از دوستانم رو ببینم دعا کن بتونگ دیگه به این خونه برنگردم جدی شد اشکی ت وی چشماش حلقه زد و

گفت

- قرار نیست که...

دستمو به نشونه سکوت نشون دادم

- معلوم نیست ولی دعا کن آگه خوشبختیم و میخوای

خدیدجه به طرفم اومد و در اغوشم کشید و ازم جدا شد اشکهایش رو پاک کرد در اغوش کشیدن خدیجه خاطراتم با مهشی درو برام تداعی کرد بغضم رو قورت دادم و از اتاق خارج شدم سریع از پله ها پایین رفتم داریوش که جلوی در منتظر ایستاده بود با دیدنم به طرف ح یا طرف رفت با فاصله پشت سرش حرکت کردم ماشین مشکی براقی داخل باغ پارک شده بود و ک سی پشت فرمان ماشین نشسته بود که با دیدن داریوش ماشین رو روشن کرد داریوش در عقب ماشین رو برام باز کرد که بعد از نگاهی با تعجب به چهره اش سوار ماشین شدم که خودش هم در دیگه ماشین رو باز کرد و عقب ماشین کنارم نشست اشاره ای به راننده کرد که به راه افتاد.

پکر از نشستن داریوش کنارم به بیرون خیره شدم هنوز مسافت زیادی نرفته بودیم که چشم هام شخص اشناپی رو دید امی ریل با سری پایین افتاده دو دستش رو توی جیب شلوارش گذاشته بود و اروم راه میرفت ضربه ای به پنجره ی ماشین زدم خواستم امی ریل رو صدا بزنم که ک شی از پشت سر جلوی دهنم رو گرفت داریوش که دستش جلوی دهنم بود سرش رو به طرف گوشم آورد و اروم زمزمه کرد

- قول و قرارمون یادت نره

اشکهام از گوشه چشمم روون شد عشقم جلوی چشمهام بود ولی نمیتونستم صدایش بزنم دونه های اشک روی چهره ام مثل سیل روان شده بود قلبم تیری میکشید از جلوی امی ریل رد شدیم دست های داریوش رو پس زدم و به



پشت سر برگشتم و با همون چشم ه ای خیس از پشت شیشه به راه رفتن امی ریل خیره شدم دار یوش که خیره نگاهم میکرد عصبی غ رید

- بس کن لعنتی ... بس کن ... انقدر دست روی نقطه ضعف من نذار با عصبانیت به طرفش برگشتم و داد زد م

- زندگیمو نابود کردی ، تحد یدم میکن ی اونوقت من دست روی نقطه ضعف جناب عالی میذار م

عصبی شیشه ی ماشین رو پا ین کش ید و س یگاری اتیش زد بی تفاوت به طرف عقب برگشتم ام یریل دیگه دیده نمیشد به حالت عا دیم برگشتم و روی صندلی نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم ماشین سرعت گرفته بود یک آن تصمیم به پرت کردن خودم به بیرون از ماشین گرفتم دستم رو به طرف دستگ یره در بردم و در ماشین رو باز کردم به طرف بیرون خم شدم که دار یوش از پشت سر کمرم رو گرفت و بلند داد کشی د که راننده سرعتش رو کم کرد و ایستا د. داریوش به پشتی صندلی تک یه ام داد و بلند داد زد که بر ای من اهمیتی ندلش ت

- داری چه غلطی میکنی ... دختره ی احمق ... لعنتی مگه اون چه چیزی داره که من ندارم ... من چی ازش کم دارم ؟

اروم لب زدم

- از این زندگی خسته ام

داریوش از ماش ین پیاده شد و شروع به قدم زدن کرد چند دقیقه ای گذشت به طرف در ماشین که سمت من بود و هنوز هم باز بود اومد و دو زانو روبروم نشست

- قول میدم به موقع اش ببرمت پی ش خانواده ات ... خوبه ؟ جوابی ندادم و همون طور به روبروم خیره موندم





فصل چهارم

بغض مایه

چند دقیقه ای میشد که داخل کوچه ای که هنوز یکسال کامل نبود که توی یک ی از خونه هاش مسکن بلاجبار گزی دیم باگریه بی صدای خیره به در خونه مهشید و خونه سابق که مطمئنا الان دیگه اثری از مالکیت پدر و وجود وس ایلی که به شدت ما رو به یاد مادر مینداخت نبود که بالاخره در خونه مهشید و مادرش باز شد و مهشید با چادر گلدارش و چهره ت غیر کرده ای که نشون از ازدواجش ی ا حداقل عقدش با مرد ر ویاهاش میداد جلوی در اومد نگاه غمگینی به در خونه سابق ما کرد که امیر با معصومه که توی اون لباس و چادر سفید و لبخن دی که به لب داشت کمتر از دید من شناخته میشد که دست در دست ای امیر به جلوی در اومد و پشت سرشون مادر مهشید که لبخن دی دو گانه ای که بر لب داشت از خانه خارج شدن مادر مهشید با بغض به سمت مهشید رفت و در اغوش کشیدش امی ر به سمتشون رفت و بعد از حرفی که باهاشون زد لبخند به لبشون برگشت و پشت به ما از کوچه عبور کردن لبخن دی لابه لای اشکهام به لبم نشست با خودم گفتم

- پس هنوز به یادم هستن

معصومه دختر خوبی بود مثل امیر از با هم بودنشون خوشحال بودم سرنوشت حداقل اونها رو به هم رسوند با حرکت ماشین به خودم اومدم سرم رو به طرف داخل ماشین خم کردم زانو هام رو در اغوش کشیدم و اشک ریختم به کف ماشین خیره بودم و به روزه ای خوب رفت و آمد های مهشید فکر کردم به روزه ای که با بو کشیدن عطر غذاه ای مورد علاقه اش سر و کله اش پیدا میشد با یادآوری لبخند تلخی روی لبهام نقش بست و به یاد شیطنت ه ای بچه گانه به رویا پردازی های که ... افسوس

باصدای داریوش از خاطراتم بیرون اومدم - رد شدیم

دیگه ن یستن میتونی بی ای بالا

سرم رو بلند کردم و بدن توجه به داریوش دوباره به منظره ه ای درختانی که توصیف حال من رو داشتن چشم دوختم پاییز زیبای من اینبار تلخی زندگی رو برام به ارمغان آورد فصلی که به خاطر تولد عشق زندگی یم دوچندان بهش عشق میور زیدم اینبار حالم رو با حال درختانی که هربار به زردی برگهاشون مینشوند برابر کرد دل لرزوم رو با لرزش برگه ای ریزان درختان زیبای سر به فلک کشیده یکسان کرد

- فکر میکردم از دیدنشون خوشحال بشی

بغضم رو قورت دادم و با دوستم شروع به پاک کردن اشکهام کردم با صدای لرزون و ارومم لب زد م

- خوشحالی دیدنشون کمی از نگرانی هام رو کم کرد ولی درده ای زیاد رو برام دوباره یادآوری کرد

حرفی نزد و سرش رو به سمت پنجره برگردوند ماشین رو جلوی یکی خیابان بزرگی که اکنده از مغازه ه ای لباس های آماده و یا دوخت لباس بود نگه داشت داریوش از ماشین پ یاده شد و به سمت دری که با بازکردنش به من میرسید اومد و در اتومبیل رو باز کرد

- پیاده شو... هر لباسی که دوست داشتی بگیر

- من احتیاجی به پول شما ندارم و لباس زیاد دارم

نفسش رو با کلاف گی بیرون فرستاد خوب میدونست م دل یل ایستادن ش بر ای سرگرم کردن من چی بود بر ای اینکه من رو تا رفتن امی ریل که به سمت خونش م یرف ت و بهتر شدن اوضاع معطل کنه

- چرا انقدر سر هر چیزی با من بحث میکنی فکر کن به خاطر خراب کردن لباست میخوام جبران کنم اصلا چادر و

رو سری هم میگ یریم خوبه ؟

کاری نمیتونستم انجام بدم به اجبار از ماشین پ یاده شدم و بدون توجه به اطرافم دنبال داریوش به راه افتادم چادر م رو محکم گرفته بودم و به زم ین چشم دوخته بودم وارد مغازه ی بزرگی ش د یم داریوش مشغول حرف زدن با خانم ی که صاحب مزون بود شد نگاهم به لباس سف یدی افتاد که منو غرق در گذشته کرد یا د اون لباس سفید بلندی که با سنگ دوزی و تور های بسیار زیبایی بر ای مراسم عقد منو امی ریل دوخته شده بود اون روزی که قبلش پشت پنجره اتاقمون مخفیانه حرف ه ای پدرم و ام یریل رو ش ندیم که باعث اب شدن قند تو ی دلم شد و فوراً نی از احساساتم و...

- عزیزم از چه لباسی خوشت اومد

چشمم رو از لباس سفید گرفتم و به صاحب مزون که با صدای نازک شده اش و عشوه ی خاص خودش حرف م یزد نگاه کردم داریوش نگاهی به لباس سفید انداخت و لبخن دی زد با صدای اروم همراه با خجالت گفتم - کت دامن یا کت شلوار نسبتاً پوشیده ه

- چه رنگی عزیزم

یاد لباسی که قبلاً مادرم داشت و توی بقچه ای توی اتاق پدرم بود افتادم

- اگر امکانش هست زرشگی

صاحب مزون سری تکون داد و به یکی از کارمنوا اشاره کرد کت شلوار زرشکی زیبایی که کت بلندی داشت آورد و به سمتم گرفت

- بیا م یتونی بری پرو کنی فکر میکنم این به س ایز شما بخوره

لباس رو گرفتم و به سمت اتاق پروی که گوشه مغازه بود رفتم لباس رو پوشیدم اندازه ام بود چقدر قشنگ بود سنگ دوزی های زیبایی که روی سین ه اش قرار داشت زیب ایش رو دوچندان میکرد دوست داشتم پدرم من رو توی این

لباس می دید حتما به یاد مادری افتاد خودش همیشه میگفت که من خیلی به مادرم شباهت دارم لباسم رو بالباس قبلیم تعویض کردم و بایرون اومدم داریوش منتظر نگاهم کرد صاحب مزون پرسید

- پروکر دین؟... اندازه تون بود؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و لباس رو روی پیشخون گذاشتم و اروم چشم به زمین دوختم داریوش لبخندی زد و روبه من گفت

- دوست داشتی کت شلوار ه رو؟

سری تکون دادم که تایید کردم حرفش رو خنده ای کرد و به صاحب مزون گفت

- ای نرو برام بپیچید... توی این سبک لباس چیزی ای دیگه ای هم دارید؟

ازشون فاصله گرفتم و پشت پنجره به بیرون چشم دوختم سعی میکردم کمی از حس دلتنگیم رو کنترل کنم دیگه هیچ چیزی برای جذابیت نداشت همه چیز این دنیا مزخرف و مسخره به نظرم میرسید

- بریم؟

به پشت سر برگشتم به طرف داریوش که دستهایش با گرفتن چند تا کایسه پر شده بود برگشتم سری تکون دادم و به طرف ماشین رفتم و داخل ماشین نشستم ای کاش حداقل جایی رو بلد بودم و فرار میکردم اونقدر میدویدم که نای نفس کشیدن نداشته باشم و جانی برای دویدن و رمقی برای ایستادن ولی حیف و صدحیف که دست و پای بسته مجبور به اطاعت بودم داریوش به چند مغازه ای دیگه سرزد و با کیسه دیگه ای برگشت و داخل ماشین نشست اشاره ای به راننده کرد که به راه افتادیم کیسه جدیدی که دستش بود رو باز کرد چند چادر رنگی با طرح ها و گل های متفاوتی رو بایرون کشید همین طور نگاهش کردم و حرفی نزدم که با لبخند لب باز کرد

- قول دادم که برات چادر هم بگم... خوبن؟

و به چادرهای ت و ی دستش اشاره کرد ، با همون چهره گرفته سری تکون دادم و تشکر کردم و دوباره به بیرون خیره شدم چادرها رو ت و ی ک یسه خودشون قرار داد و کلافه دستی توی موهاش فروبرد و به بیرون خیره شد

به نظرم مدت زیادى گذشته بود که چشم هام رو باز کردم هوا تا ریک شده بود و هنوز توی ماشین بودم جایی که ماشین توقف کرده بود شبیه جاده بود چشم هامو فشردم و دوباره باز کردم اطراف جاده پر از درخت بود و سرسبز سرم رو به طرف جلو اوردم و از راننده پرسیدم - اینجا کجاست ؟

جوابی نداد دوباره و با صدای بلند تری پرسیدم

- با شما ام اقا ... اینجا کجاست

در اتومبیل باز شد و داریوش داخل ماشین نشست با عصبانیت نگاهش کردم که جواب داد

- اوه اوه ... چه خانم عصبانی ای بهت میگم کجا یم فقط اجازه بده که برسیم

- مگه من با شما شوخی دارم قرار نبود منو جایی ببری ن

- چنین قراری رو به خاطر نم یارم قرار بر این بود که هر جا من خواستم بی ای و من ازادی دوستات رو بهت نشون بدم که من به عهدم وفا کردم

نمیدونستم چطور توجیه و دلیلی ب یارم تا جوابم رو بده الان دیگه پدر و ام یریل

نمیتونستن پیدام کنن تا حالا امیدوار بودم ولی حالا دیگه حتی نم یتونستم ام یدوار باشم میترسیدم خیلی ب یشر ولی خودم رو از تب و تاب ننداختم

- من رو کجا میبری د حداقل میتونم بدونم

لبخندی زد و غذای که تا حالا داخل مشما بود رو از ک یسه اش خارج کرد و بی اهمیت به حرفم جواب داد

- بیا من برات جوجه گرفتم اگه چیز دیگه ای میخوای بگو تا ماشین حرکت نکرده برات بگیرم

و غذا رو به طرفم گرفت من هم مثل خودش برخورد کردم و با همون لحن قبلی پرسیدم

- من رو کجا میبری د ؟ سری تکون داد و کلافه گفت

- به یکی از ویلا های اطراف تهران ... حالا خیالت راحت شد بیا غذات رو بخور ظهر هم چیزی نخوردی حواسم بهت بود

احساس ضعف بدی داشتم با اینکه اصلا دوست نداشتم از دست داریوش چی زی بگیرم ولی به اجبار غذا رو از دستش گرفتم زی رچشمی به داریوش نگاه کردم تا ببینم چه عکس العملی از خودش نشون میده لبخندی از سر رضایت زد به راننده اشاره کرد که اتومبیل حرکت کرد سرش رو به طرف پنجره برگردوند و پشتی صندلی تکیه زد در غذا رو باز کردم بوی غذا گریستیم رو چند برابر کرد قاشق رو پر کردم و توی دهنم گذاشتم و با اشتها خوردم بعد از اتمام غذا ظرفش رو داخل مشما برگردوندم و کنار پام گذاشتم سرم رو به سمت پنجره برگردوندم وی لای زیبایی که تق ریباهش نزدی ک شده بودیم بدجور توی اون فضای پر درخت اطرافش خود نمایی میکرد سقف نارنجی رنگ ویلا هارمونی زیبایی با رنگ سبز و زرد و نارنجی درختان اطرافش ایجاد کرده بود و سفی دی دیواره ای طرح اجرش مثل ستاره ای در میان آسمان میدرخشید واقعا صد حیف که همچنین مناظر و همچنین ویلاهایی که در اختیار این ادم ها قرار گرفته بود اتومبیل درست مقابل درب چوبی ویلا توقف کرد داریوش که تا حالا همون طور به صندلی تکیه زده بود تک یه از پشتی صندلی اتومبیل گرفت و به طرف جلو خم شد با دو دستش دستی به صورتش کشید و از ماشین پیاده شد با صدای بلند شخصی رو که مش رحیم نام داشت صدا زد پیرمرد ریز نقشی از ته باغ به دو خودش رو به جلوی در چوبی جل وی باغ رسوند و سلام کرد

- سلام اقا جان خوش اومدی بفرمای داخل

- مش رحیم پدرم کجاست ؟

- اقا جان با خانم رفتن بیرون برای پیاده روی

پیرمرد لهجه شمالی داشت و خیلی با احتیاط و ترس جل وی داریوش خم و راست میشد داریوش که انگار جوابش رو

گرفته بود به راننده گفت



و از پشت اتومبیل خودش رو به سمت درب سمت من رسوند از همراهی به اجبار با داریوش ترس داشتم و

شنیدن نام پدرش اق ای شمس ای ن رعب رو توی تنم بیشتر میکرد ولی سعی م یکردم به خودم به قبولونم که از تنها بودن با داریوش خیلی موضع بهتری ه

داریوش که مقابل درب اتومبیل مقابل من ایستاده بود منتظر موند تا راننده پیاده شه و درب رو بر ای من باز کنه با ترس سرکوب شده اروم از ماشینی پیاده شدم هنوز مچ پام درد داشت و نمیتونستم بهش فشار بیارم جلو تر از داریوش به راه افتادم سعی میکردم لنگ زدن پام رو که بر اثر درد مچ پام بود رو کنترل کنم ولی زیاد مصمرثمر نبود نگاهم رو به سمت برگه ای بعضی از درختانی چند رنگ بود برگردوندم که چه زیبا توسط خدا رنگ امیزی شده که بدون اینکه متوجه بشم پام روی زمین خرسی که حالت گل الود داشت سر خورد خواستم از پشت سر به زمین برخورد کنم که داریوش با حلقه کردن دستی دور کمر مانع از برخوردم به زمین شد نفسم درون سینه ام حبس شد نگاه لرزان داریوش که بین دو تا چشمانم رد و بدل میشد مانع از برگشتن تنفسم به حالت قبلی میشد تلاشی برای ایستادن روی پای خودم به دل یل درد مچ پام که با سر خوردن بیشتر شده بود غیر ممکن بود نگاهم رو به سمت در ورودی و یلا کشوندم و توی دل دعا میکردم که از این وضعیت خارج بشم که صدایی از پشت سر باعث حرکت ناگهانی داریوش شد که جوابگوی دعای من بود به راحتی سر جام ایستادم ولی اون صدا و قهقهه ای که میکرد

- پس تونستی عشقت رو پیدا کنی؟ داریوش لبخندی زد و پیروزمندانه گفت

- من همیشه به خواسته هام میرسم مثل شما

خنده ه ای شمس مثل پتکی محکم توی سرم کوبیده میشد به پشت سر برگشتم که چهره ی نحس شمس به چشمم خورد با جدیت و عصبانیت گفت م

- پیدا کردن من برای شما که همه جا سر کرده دارین کار سختی نیست سخت ترین چیز برای امسال شما بدست آوردن دل ادم است که هیچوقت نمیتونید به دستش بیارید شمس قهقهه مجددی کرد و بی توجه به حرف من رو به خانمی که همراهش بود کرد و گفت

- ای ن همون دخت ریه که خیلی کنجکاو بودی ببینی ش

نگاه کامل به خانم ی که همراه شمس بود کردم زنی لاغر اندام و بسیار جوان که شک ام رو بابت اینکه مادر داریوش باشه چند برابر کرد ق دی متوسط و پوستی گندم گون

چشمه ای درشت مشکی و ابروه ای کمانی که به اندازه نخ نازک شده با اون همه ار ایشی که به چهره داشت به سختی دیده میشد زن با عشوه و صدای نازک شده ای رو به داریوش که به تمسخر نگاهش میکرد گفت

- داریوش رفتی ی کی لنگه خودت و دادی برات ساختن و خنده ی مسخره ای کرد عصبانی داد زدم

- سرکار خانم به اصطلاح محترم حد خودتون رو بدونید و دربارہ کسی که چی ازش نمیدونید اظهار فضل نکنید

زن که خیلی بهش برخورد بود نگاهی به شمس کرد و زیر لب چیزی گفت که شمس لب باز کرد لحن شوخی گرفت

و روبه داریوش گفت [2]

- نرسیده شر به پا کردی داریوش به عشقت بگو ساناز جون سوگلی منه و کمی باهاس مهربون تر برخورد کنه

چشمکی به داریوش زد و ادامه داد

- میدونی که ...

داریوش که تازه به طرفم برگشت با چشمان به خون افتاده ای به سمتم اومد و اروم لب زد

- خوب حالش رو گرفتی زنیکه .....

و به داخل ویلا رفت یم مبلمان چوبی خوش تراشی در وسط سالن قرار داشت که در بدو ورود اولین چیزی بود که به

چشم میخورد و لوستری که شکل خوشه انگوری در وسط سالن او یزان شده بود راه پله ای در کنار سالن و دو درب

چوبی که کنار هم قرار داشت راننده داریوش از راه پله کنار سالن با دسته ای خالی به پا ین می اومد کنار داریوش ا

یستاد و بلاخره لب باز کرد و با احترام گفت

- اقا داریوش وس ایل هاتون رو داخل اتاقتون گذاشتم

داریوش سری تکون داد و به راننده اشاره کرد که به بیرون بره ترس دوباره راهش رو به سمت دلم پیدا کرد اخمهام رو در هم فروبردم و با عصبانیت کنترل شده ای اروم گفتم

- مطمئناً برای من اتاقی مجزایی در نظر گرفتید درسته ؟ داریوش بی تفاوت جوابی داد که کلافگی من رو دو چندان کرد

نه

- یعنی چی ؟

با صدای فریادم به پشت سرش برگشت نگاهی به شمس و زن همراهش کرد و کلافه با صدای اروم گفت

- صبر کن برات توضیح میدم

قسمتی از لباسم رو که درست سمت بازوم قرار داشت رو گرفت و با خودش به سمت پله ها کشید و بدون توقف از پله ها بالا رفت بالای پله ها مقابل درب چوبی زیبای من که با طرح های بته جقه زیبایی کنده کاری شده بود ایستاد و اروم شروع به حرف زدن کرد

- بین مجبوری امشب رو با من تو وی به اتاقی باشی بین حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم

- هیچ میفهمی چی میگویی ؟ دو دستش رو بالا آورد و ادامه داد

- صبر کن نترس من کاری به تو ندارم اگر همچین قصدی داشتم تو وی همون سلول بهترین موقعیت هارو داشتم در ضمن خیلی وقت بود که تو تو وی خونه من زندگی میکردی و مجبور به پیروی از من پس این رو بفهم که من روی تو جور دیگه ای حساب باز کردم که همه جوهر باهات کنار میام

فرصتی برای جواب بهم نداد و به طرف در اتاقی که درست در نزدیکیم بود رفت و داخل اتاقی شد پشت سرش حرکت کردم و توی چهارچوب در ایستادم و با عصبانیت گفتم - برام اصلاً مهم نیست که شما چه طور فکر میکنید ولی من با شما تو یک اتاقی نمیونم

داریوش که چمدانهای رو از زمین برداشته بود و روی تخت دونفره زیبای من گذاشته بود و همان طور که در چمدانش رو باز کرده بود یک پیراهن زرشکی خوش رنگی را بیرون کشید و کلافه به من نگاه کرد و گفت

- خسته ام کردی اه ... به درک میتونی توی پذیرایی شب رو به صبح برسونی

از روی تخت بلند شد و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد که رو ازش گرفتم و روبه پله ها برگشتم تا از پله ها پایین برم که ادامه داد

- من یه دوش می گیرم بعد میرم کمی این اطراف قدم بزنم اگر خواستی میتونی به اتاق بیای و لباس رو عوض کنی

جوابی ندادم و از پله های چوبی خوش تراش پایین اومدم در انتها پله ها ایستادم و به اطراف نگاهی انداختم من باید اینجا چه میکردم این زندگی کی قرار بود روی خوشی از خودش رو برام به ارمغان می آورد روی آخرین پله نشستم و دستم رو زیر چونم قرار دادم و به درب چوبی روبروم که درب خروجی این ویلا محسوب میشد خیره شدم ای کاش خانواده ام همین الان این در رو باز میکردن و داخل میشدن نمیدونم چقدر زمان رو مثل برق پشت سر گذاشتم که صدای پای مردونه ای که خیلی محکم قدم برداشت از پشت سر به من نزدیک شد و با صدای بمی لب به سخن گشود

- چرا اینجا نشستی؟

شانه ای بالا انداختم و جوابی ندادم که ادامه داد

- دوست داری منتظر بمونم تا حاضر بشی با هم برویم بیرون

این تنها کاری بود که ممکن بود کمی از این احساس دلمردگی بیرون بیارم ولی نباید به این راحتی قبول میکردم به هر حال من اینجا جایی رو نمیشناختم که بتونم تنها بیرون برم

- نمیدونم ...

کنارم روی پله نشست که خودم رو جمع کردم

- حالت رو درک میکنم

- نه درک نمیکنی

سرش رو به طرفم چرخوند نگاهی به من کرد که دوباره گفتم

- درک نمیکنی چون کسی از خانواده ات جدات نکرده مثل من به روبرو خیره شد و گفت

- میدونم حضور من برات مثل عذابه ولی کاری که من کردم به خاطر علاقه ای بود که نتونستم از راهش بدستش بیارم  
ولی زندگی من خیلی زجر اور تر از این حرف ها بود به سمتش برگشتم و کنجکاو نگاهش کردم که به خودش اومد لبخن  
دی زد و از روی پله بلند شد

- پاشو تا من دو تا قهوه حاضر میکنم توام لباس عوض کن و بی ا

و بدون معطلی به طرف اشپزخانه که پشت راه پله بود رفت باورم نمیشد این ادم هم صدای بغضت وی صدایش  
بپیچید از روی پله برخواستم به طرف اتاقی که داریوش قبلا آمده بود رفتم پشت سرم در اتاق رو قفل کردم کیسه ه ای  
خ رییدی که داریوش برام گرفته بود کنار اتاق بود به طرفشون رفتم چند کیسه رو نگاه کردم چه رنگ ه ای زیبای گرفته  
بود کت شلوار زرشکی رنگم رو که درست شبیه لباس مادرم بود و به خاطر به یاد آوردن مادرم راضی به خریدش شدم رو  
از کیسه اش خارج کردم و چادر زرشکی گلدار ی که به لباس خیلی م یومد رو برداشتم و روی تخت گذاشتم به طرف دو  
در که گوشه اتاق قرار داشت رفتم یکی دستشویی و دیگری حمام بود به نظرم جالب میومد مات وی خونه هامون حمام  
داشت یم ولی اینطور نبود که از داخل اتاق راه داشته باشه جالب تر این بود که تمام ده حتی حمام داخل خانه هاشون  
هم نداشتن و به حمام عمومی میرفتن داخل حمام رفتم یکی از دیوارها پر بود از انواع شوینده های که تا به حال ندیده  
بودم یکی از شامپو ها توجهم رو جلب کرد شاید به خاطر رنگ صورتی ای بود که داشت به سمتش رفتم و بویدمش ب  
وی شی رین و خنکی داشت که به نظرم جالب اومد دوش سریعی گرفتم و کمی از اون شامپو استفاده کردم کت دا من  
زرشکی رنگ زیبام رو به تن کردم و با حوله سفید خشکی که داخل حمام بود موهام رو خشک کردم چادر جدیدم رو روی  
سرم مرتب کردم و جلوی دراور که اینه بزرگی داشت ایستادم و به خودم خیره شدم واقعا که شبیه مادرم بودم به  
اون عکسی که به دیوار اتاق پدر بود به شدت شبیه شده بودم صدای تقه ای که در برخورد کرد از فکر بیروک کشیدم

- تووشیار کارت تموم نشد بیا دیگه

به سمت در رفتم قفل رو ت وی در چرخوندم و در اتاق رو باز کردم داریوش دستهایش رو توی جیب شلوار جین مشکی فروبرده بود و سرش که پایین انداخته بود رو با باز کردن در اتاق بالا آورد و خواست حرفی بزنه که با دیدنم ناگفته موند همون طور خیره به من نگاه میکرد و حرفی نمیزد خجالت کشیدم سرم رو پایین انداختم و گفتم م

- بهتر نیست دیگه بریم؟

با شنیدن صدام سرش رو به دو طرف تکونی داد و به طرف پله ها برگشت و گفت ت

- بریم

پشت سرش حرکت کردم و از پله ها پ این رفتم داریوش دستش رو به طرف دستگیره در ورودی خونه برد که صدایی به گوش رسید

- داریوش ت وی؟ جایی میری؟ داریوش بدون برگشتن جواب داد

- میخوام گشتی بزنم شما به کارت برس بابا

به پشت سر برگشتم پذیرایی خونه از اینجا دیده نمیشد شانه ای بالا انداختم و دنبال داریوش از در بیرون رفتم تا ورودی باغ داریوش با سرعت قدم برمیداشت جلو در باغ توقف کرد و به سمت من برگشت نفس نفس زنان تقریباً میدویدم تا به داریوش برسم بعد از دیدن توقفش ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم و نفس نفس زنان گفتم - قرار بر این بود تا کمی قدم زده بشه تا دل ادم باز بشه قرار بر فرار بود به منم اطلاع میدادی ن

داریوش خنده ای از ته دلی کرد و به من خیره شد متوجه نگاهش شدم و سرم رو بلند کردم که نگاهش مستقیم به چشمهام خیره موند اخمی کردم و سرم رو زیر انداختم

- همیشه اینجوری نگاهم نکنید من معذبم

نگاهش رو گرفت و به درخت تنومند کنار جاده چشم دوخت و اروم لب زد

- کار سختی رو ازم میخوای اهی کشید و ادامه داد

- ای ن چشمها روز و شب برای من نداشته خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم

- چیزی گفتید؟

به طرفم برگشت و با نگاه زیر افتاده ای گفت

- ای ن لباس خیلی بهت م یاد ...

لبخندی زدم و به طرف در باغ حرکت کردم

- ممنون لطف دارید

- خیلی زیبا شدی ... یعنی زیباتر

ابروی بالا انداختم و نگاهش کردم که قدم برداشت و کنارم به راه افتاد و حرفی نزد کنار جاده قدم میزدیم ولی حرفی نمیزدیم داریوش دستهایش رو توی جیب شلوارش گذاشته بود و با نگاهی که به زمین خیره شده بود قدم میزد به نظر خیلی توی فکر بود یعنی امکان داشت خبری از پدرم داشته باشه با صدای ارومی گفتم

- چیزی شده؟

سرش رو بلند کرد و لبخندی زد

- نه خوبم

- احساس میکنم چیزی فکرتون رو مشغول کرده

- میخوای بشینیم؟

و به دو عدد تنه درختی که کنار جاده قرار داشت اشاره کرد چادرم رو جمع کردم و روی تنه درخت نشستم و داریوش درست مقابلم روی تنه دیگر نشست خم شد و ارنج دستهایش رو روی رانهایش قرار داد واه مجددی کشید حرفی

نزدم و به جاده پ یش روم خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم داریوش جعبه سیگارش رو از جیبش بیرون کشید و سیگاری رو کنار لبش گذاشت که با اعتراض گفتم

- اگر امکانش هست سیگار نکشید حیف هوای به این خوبی

و با اخمی که به چهره داشتم به جاده نگاه کردم که داریوش سیگار و توی جعبه گذاشت و به طرف کنار جاده پرت کرد با تعجب به چهره اش نگاه کردم با دیدن چهره ام لبخندی زد و گفت

- از کشیدن سیگار خوشم نمیاد هیچوقت خوشم نمیدومد ولی توی مهمانی ها مجبور به کشیدن شدم و دیگه

ناخودآگاه در هنگام ناراحتی و مشکلات ادامه اش دادم اهی کشید و با لبخند ادامه داد

- راستش همیشه دلم میخواست کسی باشه تا بهم بگه که سیگار نکشم یعنی براش اهمیتی داشته باشم ولی ...

سرم رو پای ن انداختم دیگه ازش متنفر نبودم بیشتر دلم به حالش میسوخت

- خب من خواهرانه ازتون میخوام تا دیگه هیچوقت سیگار نکشید

خنده ی صدا داری کرد و گفت

- ولی من خواهرن میخوام

جدی شدم و دوباره با جاده ی روبه رو خیره شدم که داریوش مجدداً خنده ای کرد و پرسید

- میشه یه سوال بپرسم؟

عکس العملی نشون ندادم و همون طور به جارا روبرو خیره موندم که تکرار کرد

- الان با من قهری؟

با همون اخم نگاهی به سمتش کردم و گفتم



- سواتون رو بپرس ید

سرش رو پا ین انداخت و با دست هاش شروع به بازی کردن کرد

- از من متنفری ؟

ابرو پی بالا انداختم و پرس ید م -

متوجه منظورتون نمیشم

- میدونم که از خانواده ات جدات کردم میدونم خیلی اذیتت کردم ولی ...

بین حرفش پ ریدم

- ممکنه این بحث رو تموم کنید ؟

لب باز کرد تا حرفی بزنه که صدای رعد و برق بلند شد که به آسمان نگاهی انداخت و زیر لب غرغر کرد و از روی تنه درخت بلند شد بدون حرف از روی تنه درخت بلند شدم بارون شدیدی شروع به باریدن کرد داریوش کمی دوید و وقتی متوجه شد که هنوز همون جا ایستادم برگشت و گفت - الان خیس میشی شانه ای بالا انداختم و گفتم

- خوب نیست که وقتی خدا رحمتش رو به زمین نازل میکنه ادم به فکر فرار باشه وجود انسان بیشتر از هر موجود دیگه ای تشنه ی رحمت خداس ت

داریوش دست رو از روی سرش برداشت و با سری کج کرده بهم خیره شد نگاهی بهش کردم و گفتم م

- گفتم که اینطور نگاهم نکنید با صدای بمی لب زد

- مگه میشه با تو بود و هر لحظه عاشقت نشد ؟

و همون طور که به من خیره شده بود قدمی به طرفم برداشت که من هم قدمی عقب تر رفتم پیر مردی که سوار بر درشکه بود به ما نزدیک شد و با لجه خاصی گفت

- پسرم خیس شدین بیاین تاج ای برسونمتون

لبخندی زدم و به طرف درشکه رفتم با لخنند از پیر مرد تشکر کردم و سوار درشکه اش شدم ت وی دلم زمزمه کردم

- فرشته نجاتم ش دی

داریوش که هنوز همون طور ایستاده بود و جا خوردن به وضوح ت وی صورتش دیده میشد غرغرکنان سوار درشکه شد و کنارم نشست و به پ پیرمرد گفت

- ممنون پدر جان وی لای اق ای شمس لطفا

پیرمرد به پشت سر برگشت و با اخم پرسید

- از مهمان هاشون هستید

من که متوجه تنفر نگاه پیرمرد شدم زود تر جواب دادم

- بله متاسفانه

پیر مرد همونطور که سرش رو تکون م یداد شلاقی به بدنه اسبش زد و درشکه رو به حرکت درآورد خیلی زود به جلوی باغ رسیدیم مس یر کوتا هی بود ولی حضور درشکه نجات بخشی بود برای من از نگاه و امکان عکس عملهای پیش بینی نشده داریوش از درشکه پیاده شدم و تشکر کردم داریوش هم پیاده شد و خواست پولی به پیرمرد درشکه چی بده که ناراحت شد و گفت

- برای رض ای خدا رسوندمتون تا بیشتر ر خیس نشید

داریوش تشکر کرد و دستش رو به طرف مچ دستم آورد و بی هوا با خودش به طرف وی لاکشید و سریع داخل ویلا شد دستم رو کشید م و با اعتراض گفت م

- خودم خوب بلدم بدوم لبخندی زد و در جوابم گفت ت

- اونوقت با دید سه ساعت بحث میگردیم تا شما خودت بدوی صد ای شمس از پشت سر بلند شد و خنده کنان گفت

ت

- خوب با عروسم اعیاق ش دی دیگه وقتشه مراسم عروسی رو با عصبانیت بین حرفش پریدم گفت م

- اق ای شمس به خاطر حرمتی که پدرم براتون قائل بود اجازه بدید این احترام پا برجا بمونه

شمس که تعجب کرده بودت ای ابروش رو بالا انداخت و به داریوش نگاه کرد که داریوش س ریع جواب داد

- چیزه ... راستش ... اهان راستش دوست نداره جلوی غریبه ها حرفی در اینباره زده بشه

و اشاره ای به ساناز که از پشت اق ای شمس نزدیک ما میشد کرد اق ای شمس به سمت عقب برگشت و به طرف

ساناز حرکت کرد خواستم حرفی بزنم که داریوش اروم لب زد

- خواهش میکنم بعدا در موردش صحبت میکنیم

اق ای شمس به سمت ساناز رفت و با خنده به سمت سالن پذیرایی رفتن داریوش نفس اسوده ای کشید و تشکر کرد

سری تکون دادم که پرسید

- میخوای لباس رو عوض کنی خیس شدی

سری تکون دادم و بی حرف به طرف راه رو اتاقها رفتم پشت سرم داریوش اهسته به راه افتاد که به طرفش برگشتم و

خشمگین نگاهش کردم که س ریع جواب داد - پشت در اتاق منتظر میمونم فقط میخوام جلوی پدرم اینطور

وانمود کنم

- چرا میخوای اینطور تظاهر کنی د

- فعلا بریم بعدا توضیح میدم

از پله ها بالا رفتیم و داخل اتاق شدم و س ریع در اتاق رو بستم و قفل کردم که صد ای خنده داریوش رو شنیدم از

شنیدن صد ای خنده از ته دلش لبخندی روی لبم نقش بست به طرف کپسه ها رفتم کت دامن کرم رنگی رو خارج

کردم و با لباس خودم عوض کردم موهام رو با همان حوله قبلی خشک کردم و کنار شومینه گذاشتم تا خشک بشه چادر سفید با گله ای صورتی ریزی که شلوغش کرده بود رو سر کردم و لباس های خیس رو روی چوب لباسی گذاشتم و به طرف شومینه کشیدم تا لباس ها زود تر خشک بشه به سمت در اتاق رفتم و در اتاق رو باز کردم داریوش دست به سینه تکیه ای به نرده های راه پله زده بود و با دیدن من با لبخند به سمتم آمد از اتاق خارج شدم و گفتم

- من دیگه کاری ندارم شما توی اتاقتون راحت باشی د

و به طرف پله ها رفتم که بازوم رو گرفت و به طرف خودش برگردوند با اخم گفت م

- چی کار میکنید ؟ اروم گفت

- قرار بود امشب توی این اتاق بمونی

و من رو به طرف اتاق برد و تق ریا میشد گفت به داخل اتاق پرتم کرد در اتاق رو بست و قفلش کرد کلید رو از روی در برداشت و به طرفم برگشت تمام تنم از شدت ترس میلرزید با صدای لرزونی گفتم

- بذار برم خودت گفتی توی پذیرایی بمونم

نفس کلافه اش رو با عصبانیت بیرون فرستاد و گفت

- نمیتونم اجازه بدم امشب از اتاق خارج بشی

اشک سمجی از گوشه چشمم رها شد و روی گونم چکید

- خواهش میکنم بذار برم

کلافه قدمی به سمتم برداشت که عقب تر رفتم نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و گفت

- به جون خودت که برام عزیز من کاری باهات ندارم فقط به گوشه میشینم ...

بغض ه ای هر شب م ن

نگاه ترسانم رو که دید با چشم ای مظلومی ادامه داد

- اصلا توام یه گوشه بشین ... هر جا تو بگی میشینم خوبه ؟

هقهق کنان گفتم

- میخوام جل وی در بشینم

- باشه هر جا دوست داری بشین

به سمت در رفتم و به در اتاق تکیه دادم و اشک هام رو از روی صورتم پاک کردم و به سختی بغضم رو کنترل کردم داریوش به سمت چمدانش رفت و پ پ راهن و شلوار کرم رنگی رو از داخلش خارج کرد و روی تخت گذاشت که س ری ع برگشتم و پشت به داریوش رو به در نشستم که خنده ای کرد و گفت

- داخل حمام لباسم رو عوض میکنم راحت باش

ارو م سرم رو برگردوندم که داریوش با خنده داخل حمام رفت نفس اسوده ای کشیدم و دوباره به در تکیه زدم و زانو هام رو در اغوش کشیدم شروع به خوندن قران و دعا ه ای که از بچگی ا پدرم بهم اموخته بود کردم زیر لب قران میخوندم تا کمی از استرس و غم درونم کم کنم .

دلریوش با لباس عوض کرده از حمام خارج شد و لباس ه ای خیسش رو روی صندلی کنار شومینه انداخت و روی تخت نشست و پا روی پا انداخت و به من نگاه کرد بعد از قرائت قران چشمهام رو باز کردم و به داریوش که به من نگاه میکرد چشم دوختم

- گفتید چیزی رو برام توضیح میدی ن درسته ؟

- نمیخو ای از روی زمین بلند شی مریض میشی

- راحت م

تکونی خورد و از روی تخت بلند شد و روی زمین جل وی شومینه نشست و گفت

بغض های هر شب م ن

- بیا تو هم کنار شومینه یکم گرم شو

- گفتم راحت م

- چقدر سرتقی تو دختر باشه مجبورم توضیحی بدم راستش من ماجراه ایی رو که تا حالا اتفاق افتاده رو به پدرم نگفت م

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد

- برای ازاد کردن پدرت و پسر عموت مجبور بودم که بگم تو قبول کردی که با من ازدواج کنی

از جام پ ریدم و گفتم -

پدرم چی شده ؟

- هیچی الان ب اید توی روستاتون باشه

بغضی که به زور کنترل شده بود منتظر تلنگری بود که این تلنگر زده شد

- پدرم خوبه ؟

- اره به خدا خوبه

از روی زمین بلند شد و به سمتم اومد و سعی کرد کمی ارومم کنه

- خوبه خوبه پدرت مطمئن باش خ یالت راحت

اشاره به تخت کرد که نشستم با فاصله کنارم نشست و پر سید

- بهتری ؟

سری تکون دادم اشک هام رو از صورتم کنار زدم و با نگران ی پرسیدم

- اومد دنبالم ؟

- اره نزدیک ای خونتون بود که ادمه ای پدرم م یگیرنش با نفرت نگاهش کردم که ادامه داد

- باور کن من ت وی این ماجرا نقشی نداشتم حتی خبر هم نداشتم مکثی کرد و ادامه داد

- راستش من فقط میخواستم اون پسره ، پسر عموت رو بگیرم ولی حتی نم یخواستم بلاپی سرش بیارم باور کن

نگاهم رو به زمین دوختم که به سمت در رفت در اتاق رو باز کرد نگاهی به ب یرون از در انداخت و س ریع در و بست

و مجدد قفلش کرد داریوش به سمتم اومد و کنارم نشست و اروم گفت

- بعد از پیدا کردنت مجبور به این حرف شدم تا پدرت ازاد بشه

- الان پدرم کجاست ؟ حالش خوبه ؟

- اره اره الان روستاتونه خیالت راحت

پس بر ای هم ین بود که فقط ام یر یل دنبالم میگشت دلم برای پدرم پر میکشی د

- بذار برگردم پیش پدرم اون الان بهم احتیاج داره سرش رو پا ین انداخت و اروم گفت:

- نمیتونم عصبی گفتم

- نمیتونی یا نمیخوای ... یا بهتر بگم خود خواهیت نمینداره

سرش رو بلند کرد و ازم خواست تا اروم باشم چند نفس ع میق کشیدم و خودم رو کنترل کردم

- فقط در یه صورت میتونم اجازه بدم برگردی پیش پدرت

بدون عجله گفتم

- قبوله

- نمیخواهی بدونی چه شرطی ؟

- پدرم خیلی به من احتیاج داره خواهش میکنم فقط بذار برگردم پ یش پدرم سری تکون داد و از روی تخت بلند شد

- پس بلند شو

- کجا ؟

- بیا تا بهت بگم

هوای حال من غم داره سرد ه ولی از ابرو بارون

خزون نیست زمستون داره تو لحن تو انگار که

ابرش تو هزار تا اسمون نیست ت هوام دلگیر نفس

هام سرد دلم خون یه عالم درد و دل دارم تو سینه

شب تار و غم یار و دل زار هوای بی می و ساقی

همینه چه بی تابانه بی تاب تب ت و چه بی

رحمانه بی رحمی تو بی رحم

نیکرمان ایرانی  
niceroman.ir

نیکرمان



چه بی اندازه میخوام که تو باشی چه بی

رحمانه میخونی که م یرم من و سازم من

سوزم من و اه تو و جام پر از می که شکستی

من و حال خراب و این شراب و تو و باده من

و عادت به مستی تو و باده من و عادت به

مستی بی تابانه علی زند و کیلی

به دنبالش حرکت کردم از پله ها پا ین رفتیم و به سمت پذیرایی و یلا که برای اولین بار میدیدم ش رفتیم م یز ناهار خوری دوازده نفره ای در گوشه اتاق و سر ویس مبلمان راحتی قرمزی که مقابل می ز ناهار خوری قرار داشت اق ای شمس با ساناز که مدام همراهش بود روی مبل سه نفره ای نشسته بودن که با دیدن ما از هم دیگه فاصله گرفتن داریوش مقابل اق ای شمس ایستاد و با نیشخند همیشگ یش بلند گف ت

- ما تصمیم گرفتیم تا با هم ازدواج کن یم

با شنیدن حرف داریوش دلم درون سینه ریخت تمام بدنم سرد شد و پاهام سست با ناباوری به داریوش چشم

دو ختم ولی بدون اینکه به من نگاه کنه حرفش رو ادامه داد

- تا اخر این هفته میخوایم ازدواج کن یم

اق ای شمس که بهت زده شده بود لبخندی زد و گف ت چقدر زود

قطعی شد و جل وی غ ریبه ها هم گفته شد داریوش بی اهم ی ت به

حرف پدرش ادامه داد

- خودت گفته بودی که به قولت وفا م یکنی درسته ؟

بغض های هر شب م ن

هر دو نیش خند پیروز مندانه ای به لب زده بودن جوری که انگار کالایی رو که

میخواستن بدست آورده بودن سرم به شدت درد میکرد و گیج شده بود چشم هام شروع به سیاهی رفتن کرد و بی اخت یار روی زمین افتادم

با حس سوزشی ت وی دستم چشم هام رو باز کردم چشمهام کمی تاری دید با دست دیگرم چشم هام رو فشاری دادم و با دقت بیشتری چشم هام رو باز کردم ای ن بار هم همون دکتر آشنا که هر بار برای بهبود حالم خبر میشد هوا تق ریباً روشن شده بود اتفاقات دیشب مثل فیلمی از جل وی چشمم عبور کرد اش کی از گوشه چشمم جاری شد دکتر نگاهی به چهره ام انداخت و پرسید

- درد گرفت ؟

سری به نشونه من فی تکون دادم که دوباره پرسید

- جای ت درد میکن ه ؟

این بار به حرف اومدم و بی تفاوت به داریوش که کنار تخت روی صندلی نشسته بود به سقف خیره شدم و گفتم

- قلبم ... زندگی ... درد میکنه

دکتر گوشه پزشکیش روی گوشش قرار داد و با سر دیگه گوشه پزشکی روی قلبم قرار داد نیشخند پر دردی زد و گفتم

- دکتر روحم درد م یکنه نمیتونی معاین ه اش کنی

دکتر سرش رو بلند کرد و گوشه پزشکیش رو داخل کیفش قرار داد و از اتاق خارج شد و داریوش همراهیش کرد به جای چسب زده روی دستم نگاه کردم ج ای سرمی که ت وی دستم بود و با خارج شدنش چشم هام به این دنی ای پر درد دوباره گشوده شد خالصه بدی روت وی زندگی م تجربه میکردم بین زمین و هوا معلق بودم نمیدونستم با ید چه کاری انجام بدم با ید چه تصمیمی بگ یرم گیج و گنگ فقط به سقف خیره شدم.

بعنی حال پدرم الان خوبه ؟ نمیدونم چرا ولی حس میکردم ماجرا پیچیده تر از این حرف هاست حس میکنم که چیزی رو از من مخفی میکن ن یاد اوری چن دین باره حرف های داریوش و پدرش باعث میشد تلنگری توی مغزم زده بشه حرفی که داریوش به پدرش گفته بود دائماً توی سرم تکرار میشد

- خودت گفته بودی به قولت وفا میکنی درست؟

طنین انداز این صدا همگام با تصای رام یل و روزی که به پدرم قول داد مثل شیر مواظبم باشه روزی که به همد یگه محرم شدیم و ... اشک هام بی امان روی گونم سرازیر میشد چشمهام بدون حتی کوچکی که ت رین حرکتی به شومینه روبروی تخت خیره بود به سوختن چوب ها و رنگ نارنجی شعله های آتش که ناجوانمرانه تنه خشک چوب ها رو میدرید و باعث تبا هیشون میشد نگاه میکردم و گلوله های اشکی که از چشمهام روان بود صدای قدم های که با دور و نزدیک شدنش گویای دودلی صاحب قدم بود به گوش میرسید و در آخر دلی به دریا زده و با قدم های بلند خودش رو چهار چوب در رسوند بدون نشان دادن کوچکی که ت رین عکس العملی همون طور خیره به شومینه موندم که وارد اتاق شد از استشمام بوی عطری که به مشامم رسید متوجه حضور دل ریوش شدم که کنارم روی تخت نشست من من کنان خواست حرفی بزنه که با صدای اروم لب باز کردم

- میخوام تنها باشم

- ولی اخه...

- بروب بیرون اجازه بده برات ... بلند فریاد کشیدم

- بروب بیرون

داریوش از روی تخت بلند شد و با کوبیدن در اتاق خروجش رو به رخ کشید اشک هام روون تر راه خودش رو پیدا کرد با صدای بلند شروع به گریه کردم حالت خفگی داشتم دلم میخواست از ته دل فریاد بزنم انقدر فریاد بزنم تا راه حنجره ام بسته بشه ولی هق هق گریه و تنگی نفسم مانع از این کار میشد سرم روی تخت گذاشتم و گریه کردم کوبیدن مشت هام روی تخت قوت رو از دستم میگرفت



فصل پنجم

یاد پدر که نمیدونستم ممکنه چه اتفاقی برایش افتاده باشه ارومم نمیداشت باید بین خودم و پدرم یکی رو انتخاب میکردم ولی پدر این انتخاب رو درست میدونست یا این کار باعث ناراحتی ب یاشترش میشد هیچ تصمیمی نمیتونستم بگیرم این خالصه بدجور نفس گیر بود کاش کسی بود تا میتونستم حداقل باهاش مشورت کنم چشمهام از شدت گریه زیاد پف کرده بود و سردرد عجیبی داشتم اینطور نمیشد وقت تلف کرد به طرف در اتاق اومدم و در رو باز کردم خواستم از اتاق خارج شم که با دیدن داریوش که کنار در روی زمین نشسته و دستهایش رو روی زانوهایش گذاشته بود ایستادم که با دیدن من از روی زمین بلند شد توی چشمهام نگاه کرد نگاهش رنگ ناراحتی به خودش گرفت و اروم گفت

- چی کار داری میک نی باخودت...

همون طور نگاهش کردم و با صدایی که به خاطر گریه زیاد به لرزه افتاده بود لب باز کردم

- میتونم سوالی ازت بپرسم؟ سری تکون داد - حتما بگوع زیزم

- میتونم کسی از خانواده ام رو ببینم؟

بغض ه ای هر شب م ن

سرش رو پا ین انداخت و حرفی نزد که ادامه دادم

- دوستم مهشید رو چی ؟

سرش رو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد

- همون که برادرش ام یر توی ...

دلم نمیخواست جمله ام رو کامل کنم همین قدر بر ای یادآوری و شناخت دار یوش کافی بود

کاری داری که من نمیتونم کمکت کنم ؟

- کاری نیست که باعث شه مشکلی بر ای شما پیش بیاد

سرش رو پا ین انداخت و کلافه دوباره سر بلند کرد و به دیوار نگاهي کرد و لبش رو به دندان گرفت - از من متنفری ؟

نمیدونستم با ید چه جوابی بدم خودم هم ا ین جواب رو نمیدونستم ش اید اگر یک روز قبل بود جواب واضحی داشتم ولی الان نمیدونم تنفره یا دلسوزی به اتاق برگشتم که پشت سرم وارد اتاق شد و در اتاق رو بست روی صندلی چوبی کنار شومینه نشستم و به چوب ه ای سوخته خیره شدم دار یوش در نزدیکیم پا ین تخت نشست و سوالش رو تکرار کرد

- خیلی از من بدت میاد نه ؟ ...

مکثی کرد و ادامه داد

- نمیخواد جواب ب دی خودم جواب ای ن سوال رو خوب میدونم تلاش من برای علاقه مند کردنت جواب عکس داد

سرش رو پا ین انداخت و بغضی که واضح در صدش حس میشد رو فرو فرستاد نتونستم تحمل کنم و بدون تق یری در حالت بدنم جواب دادم

- خانم جانم میگه تنفر کلمه سنگینیه و به همین راحتی نم یشه راجبش نظر داد سرش رو بلند کرد و با لبخند پرسید

- ای ن الان یعنی ام یدوار باشم ؟

بغض های هر شب م ن  
نگاهم رو از آتش شومینه گرفتم و به داریوش چشم دوخت م

- اگر سوالی بپرسم صادقانه جواب می دی ؟



سرش رو به نشونه تا ید تکون داد دستش رو روی قلبش گذاشت و گف ت

- از صمیم قلبم

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست

- اگر شما ج ای من بودی چه تصمیمی میگرفتی ؟ نفسش روت وی سینه نگه داشت و با صدا خارجش کرد

- نمیدونم چی ب ای د بگم راستش ... میزدم پسره رو میکشتم و لبخند تلخی کرد جدی نگاهش کردم و دوباره پرسیدم

- جدی میگم ... اگه جای من بودی چه تصمیمی می گرفتی ؟

- میخوای با کسی مشورت کنی درسته ؟

سرم و تکون دادم و دوباره به شعله ه ای آتش چشم دوختم و لب باز کردم

- قبول میکنم با تعجب نگاهم کرد

- مطمئن ی ؟

- بله مطمئنم

از لبه تخت بلند شد و به سمت پنجره ی بالای تخت رفت و به بیرون خیره شد

- راستش اونقدر قدرتمند نیستم که بتونم از علاقه ام بهت دست بکشم و اجازه بدم که پیش خانواده ات برگردی چون

مطمئنم که دیگه واقعا از دستت خواهم داد

نگاهش کردم دست به سینه مقابل پنجره و پشت به من ایستاده بود لرزش صدای مردونه اش باعث لرزش

ناخواگاه قلبم میشد به سمت برگشت و ادامه داد

- میدونم که علاقه ای به من نداری و حتی شاید از من متنفری ولی من خودخواهانه به تو علاقه مندم و نمیتونم ...

اشکی که ناخودآگاه از گوشه چشمش جاری شد باعث شد تا دوباره به سمت پنجره برگردد و پشت به من با ایسته چند ثانی ه ای سکوت کرد و حرفی نزد نمیدونست م باید الان حرفی بزنم یا نه و لی ترجیح دادم تا سکوتم رو ادامه بدم داریوش دستی به صورتش کشید ، گلوپی صاف کرد و ادامه داد

- تو خیلی مهربونی حتی ... حتی با من که انقدر باعث رنجشتم شدم من هر لحظه عاشق تر شدم و تو رو هر لحظه از خودم بیشتر رنجوندم

به سمت برگشت و با چشمه ای قرمز که پر از اشک بود به من چشم دوخت

- من فقط میدونم که عاشقانه دوست دارم

بدنم داغ شد و تپش قلبم به بالا ترین حد ممکن رسید نمیدونستم با ید چه کاری انجام بدم تا به حال هی چ وقت از زبان هیچ کسی این حرف رو نشنیده بودم همی ن طور به هم نگاه میکردیم اشک این بار راه خودش رو به سمت چشم ه ای داریوش کج کرده بود با دیدن همچ ین صحنه ای خشکم زده بود نفسم ت وی قفسه سینه ام حبس شده بود و فقط به دا ریوش نگاه میکردم صد ای تقه ای که به در برخورد کرد و صدایی در امتداد ان باعث شکستن این بهت شد داریوش به سمت رو شویی رفت و ش یر اب رو باز کرد از روی صندلی برخواستم با قدم های لرزون به طرف در اتاق رفتم دستگیره در و فشردم در اتاق رو باز کردم مش رحیم دستی به کمرش زده بود و با احترام گفت

- سلام خانم اقا شمس گفتن آگه حالتون بهتره با اقا داریوش برای صرف ناهار پان تشریف ببرید

- ممنون حتما شما بفرماید

مش رحیم لبخن دی زد و همونطور که به طرف پله هام یرفت گفت

- پیر شی دخترم خداحفظت کن ه

با حرف های مش رحیم لبخند روی لبم نقش بست به یاد اقا جان و خانم جان افتادم که هر وقت کمکی بهشون میکردم این دعا رو در حقم میکردن در اتاق رو باز گذاشتم روبروی دراور ایستادم خودم رو توی اینه نگاه کردم چشمهام هنوز ورم داشت ولی سردردم رو فراموش کرده بودم که با یادآوری دوباره درد به سراغم اومد چادرم رو مرتب کردم که نگاهم داریوش رو توی اینه پشت سرم ایستاده بود گرفت و به پشت سرم برگشتم لب باز کردم - لطفا یهو ظاهر نشو



بغض های هر شب م ن  
لبخندی زد و سرش رو کج کرد و نگاهم کرد که پرسیدم

- چیزی شده ؟

- ببخش که باعث شدم انقدر اذیت بشی

- من گرسنه ام نم یخوای که تنها برم پیش اون دیو دوسر

به طرف در رفتم م یخواستم جو رو عوض کنم هر چقدر هم یه ادم از نظرم بد باشه ولی دیدن گریه یه مرد خیلی دردناکه و میتونه ناراحت کننده باشه با بیان کلمه اخرم شکلک دراوردم که باعث خنده صدا دار دار یوش شد به چهره اش نگاه کردم و به طرز خندیدنش که تازگی سرش رو به پایین مینداخت به نظرم ای ن همون ادمی که از نظرم تنفر انگیز بود نیست از همه نظر خیلی متفاوت شده یا حداقل به نظر من اینطور بود چشمهای سبز عسلی روشنش حسب دی رو بهم القا نمیکرد محبت بی دریقی بود که به سمتم هجوم میاورد با نگاه دار یوش چشم ازش گرفتم و از اتاق خارج شدم به سرعت خودش رو بهم رساند از پله های پایین اومدی م و به طرف م یز ناهار خوری رفتم بی توجه به نگاه اق ای شمس که در راس میز نشسته بود به سمت دورترین صندلی که دور میز بود رفتم دار یوش صندلی رو برام بیرون کشید تشکری کردم و نشستم طرز قرارگ یز روی

صندلی جایی بود که مقابل شمس قرار نمیگرفتم و دار یوش روی صندلی کنارم که در راس دیگه م یز بود نشست و بدون کلمه ای حرف با پدرش رو به من کرد و گفت

- عزیزم چی میخوری ؟

لبخندی زدم و زیر چشمی به شمس در حالی که با سوپ که داخل بشقابش بود بازی میکردت ای از ابروش رو بالا داده بود و با تعجب به ما نگاه میکرد با لحن م لایمی بدون بلند کردن سرم به دار یوش گفتم

- کمی سالاد کافیه

- نه عزیزم دیروز هم غذای درست و حسابی نخوردی

از روی صندلی نیم خیز به سمت م یز شد و ظرف برنج رو به طرف گرفت برنج و تکه ای از مرغ برام کشید اشتها پی نداشتم ولی برای گرفتن حال شمس با اشتها شروع به خوردن غذایی که دار یوش برام کشیده بود کردم دار یوش هم مثل

من برای خودش غذا کشید نگاهی به من میکرد و قاشقی به دهان می گذاشت بعد از صرف ناهار از روی صندلی بلند شدم و با صدای ارومی تشکر کردم داریوش هم بلند شد که همراهیم کنه که شمس صداش کرد و ازش خواست که صبر کنه

- داریوش ... بمون ... تا در مورد قرارمون صحبت کنیم

داریوش همون طور دودل ایستاد نگاهی به چهره اش انداختم سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم

- من میرم توی اتاق به کارت برس

و چشمهام رو بستم و دوباره باز کردم لبخندی زد و به رفتنم چشم دوخت به سمت پله ها رفتم چند پله به سمت بالا رفتم ولی کنجکای طاقتم رو تاق کرد اروم از پله ها به پایین برگشتم پایین پله ها ایستادم جایی که به پذیرایی و ناهار خوری دید نداشتم گوشه ایز کردم

- تصمیمت جدیه؟

- بله نکنه تا به حال شوخی گرفتی

- نه پسرم رو خوب میشناسم دست روی کسی بذاره دست بردار نیست

- همچنین میگی که انگار تا به حال چند نفر رو خواستم من تا به حال بجز تو و شیار از کس دیگه ای هم حرف زدم

- یعنی در این حد ارزش داشت که به خاطرش خود کثی کنی؟ دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و ایستادم به خاطر

من...

- منو نگه نداشتی که این حرفا رو بزنی؟

- نه

- پدرت ووش یار رو ازاد کردی؟

- از اول نگرفتمش که ازادش کنم

- چی میگی

- همین که شنی دی پدرش وقتی که دنبال دخترش اومد و دید که نیست سخته کرد

- چی میگی اونوقت حاضرش دی ای ن دختر و اینجا نگه داری

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم اشکهام سرا زیر شد و از پله ها بالا رفتم صدای داریوش که متوجه حضور من شده بود رو که دنبال اومد رو میشنیدم به طرف اتاق رفتم در اتاق رو بستم و پشت در نشستم داریوش دائما در میزد و صدای میگرد

- تووشیار ...

- تووشیار در و باز کن برات توضیح بدم

- به جون خودت که از همه چیز برام با ارزش تره باور کن من در جریان نبودم باور کن

- در باز کن حاضر شو همین الان میبرمت پ یش پدرت

از روی زمین بلند شدم خواستم در اتاق رو باز کنم که صدای شمس به گوشم رسید

- هیچ میفهمی داریوش میخوای چی کار کنی ؟

- بس کن .. بس کن این مسخره بازی هارو

- احمق من پدرتم دلم به حال تو میسوزه

- نمیخوام دلت به حال من بسوزه من میبرمش پ یش پدرش

- دیوونه ببری یش دیگه دستتم بهش ن میرسه

- من دوستش دارم حالا خودش هم میدونه

- واقعا فکر میکنی براش مهمه

- اره از سنگ که نیست

- مطمئن باش نه تنها دیگه دستت بهش نمیرسه بلکه معلوم ن یست چه بلاپی هم سر خودت بیارن

- برام مهم نیست

- مگه نمیخواست یش ؟

- من میخوامستم بدونه میخوامش بعد هر تصمیم یمی که خواست بگیره نه به هر قیمتی خودت خوب میدونی

بلند داد زد و نگذاشت که شمس حرفش رو ادامه بده

- تووشیار بیا بریم پیش پدرت

در اتاق رو باز کردم که مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش از پله ها پا ین برد و به سمت در خروجی رفت صدای

شمس از پشت سر به گوش میرسید

- احمق نشو نرو تو تنها پسری بهت رین ا رو برات م یارم

داریوش بی تفاوت به حرف پدرش از ویلا خارج شد و با هم به طرف ماشین که پشت وی لا بود رفتیم به سرعت سوار ماشین شدیم که داریوش در ماشین رو قفل کرد و حرکت کرد شمس جل وی ماشین رو گرفت داریوش نفس کلافه اش رو با عصبانیت بیرون فرستاد و مسیرش رو کج کرد و از کنار پدرش رد شد و به سمت جاده رفت به پشت سر نگاه کردم شمس عصبی فریاد میکشی د ولی دیگه صداسش به گوش نمیرسید در اخرین لحظه مش رحیم رو دیدم که به سمت شمس رفت صاف روی صندلی نشستم و نگاهی به داریوش انداختم که با چشمه ای سرخ شده به جاده خیره شده بود و با سرعت حرکت میکرد اروم لب باز کرد م

- میشه اروم تر رانندگی کنی ؟

حرفی نزد ولی سرعت ماشین رو کمتر کرد و راهش رو به سمت خیابان فرعی تغیرداد به بیرون خیره شدم و اروم اشک م ریختم معلوم نبود وضعیت الان پدرم چی بود یعنی الان بهتر بود یا ... نه دوست نداشتمم به چیز بدی فکر کنم اگر حال پدر بد بود امی ریل تنه اش نمیداشت

هوا تاریک شده بود مس یر بیابانی شکل گواه جاده ای بود که تهران رو پشت سر گذاشته بودیم

- همیشه ج ای توقف کنی

سری تکون داد و حرفی نزد درسته که تمامی مشکلات من به خاطر دا ریوش بود ولی من نمیخواستم ای ن کار و

جبران کنم

- نمیخوای چ یزی بیگی ؟

- .....

- از وقتی حرکت کردیم حرفی نزدی همون طور که به جاده خیره شده بود گفت - جز ... شرمندگی نمیتونم حرفی

داشته باشم

- من کینه ای به دل ندارم با دیدن پدرم حال خوب میشه

سرعتش رو کمتر کرد و کنار رستوران ب بین راهی کوچکی توقف کرد نفس عمیق کشید و به سمت برگشت

- یعنی م ی تونی من و ببخشی ؟

- ای ن بحث و تموم کنیم

و لبخن دی زدم که باعث شد حرفش رو ادامه نده شب طولانی ای که به سختی راهش رو به سمت صبح پیدا میکرد

شب سردی که از پنجره اتاق کرایه ایه بین راهی که جز سیاهی محض و آتش روشن شده با چوب و نشستن چند مرد چ یز

دیگه ای رو به نم ایش نمیداشت تقه ای به در زده شد که جوابی ندادم

- تووشیار ... بیداری

نه میلی به غذا داشتم نه حوصله ای بر ای حضور کسی که بخواد پا ت وی خلوتم بگذاره چادر از سرم برداشتم و موهام

رو باز کردم با دستانم شانم ای به موهای خسته ام کشیدم کمی از پرده اتاق رو که سفید چرک بود کنار زدم سر به دیوار

گذاشتم و به سیاهی شب خیره شدم تمام حواسم رو به تاریکی شب و تکرار اهنگ شنبه روز بدی بود فرهاد که از ضبط

رستوران به طور واضح به گوش م یرس ید م یکش یدم و تلاش میکردم تا به چیزی فکر نکن م شنبه روز بدی بود

روز بی حوصلگی وقت خوبی که میشد غزلی

تازه بگی ظهر یکشنبه من جدول نیمه تموم

همه خونه هاش سیاه روی خونه جغد شوم

صفحه ی کهنه ی یادداشتهای من گفت

دوشنبه روز م یلاد من ه اما شعر تو م یگه که

چشم من تو نخ ابره که بارون بزنه اخ ... اگه

بارون بزنه اخ اگه بارون بزن ه غروب سه

شنبه خاکست ری بود همه انگار نوک کوه

رفته بودن به خودم هی زدم از اینجا برو اما

موش خورده شناسنامه ی من عصر

چهارشنبه ی من

هه ... عصر خوشبختی ما فصل

گندیدن من فصل جون سختیه

ما روز پنجشنبه اومد مثل

سقاهاک پیر رو نوکش یه چیکه

اب گفت به من بگ یر ب گیر

صبح سرد بالاخره از راه رسید موهام رو بافتم و چادرم رو به سر کشیدم ابی به صورتم زدم امیدوار بودم که حداقل تا شب به روست ای پدریم برسم و پدرم رو ببینم ح تی دیدن از راه دور پدر و دادن خبری از حالم بهترین مزدگانی برای من

بغض ه ای هر شب م ن

و پدر محسوب میشد از اتاق خارج شدم ک سی ت وی راه رو نبود از در استراحتگاه خارج شدم و روی صندلی خالی ای کنار اتش بی جونی که از دیشب روشن بود نشستم و به اتومبیل ه ای کم ی که گهگاهی از جاده عبور میکردن چشم دوختم تلمباری از فکرو خیال ت وی سرم باعث دیوونگیم میشد دیدن پدر و عکس العملی که باهاش مواجه میشدم ح

رف مردم روستا برخوردار بودی که ممکن بود با داریوش بشه دشمنی که نمیدونستم با اضحار عشقش بای د چه تصمیمی بگ یرم یادآوری حرف ه ای داریوش با اون بغض مردونه و حرف هایی که با پدرش م یزد ب اید باور میکردم یا نه زند گیم خانواده ام ای ریل ب اید از کدوم دل میکنم یا چطور همه چ یز رو به حالت قبل برگردونم یادآوری ابراز علاقه داریوش از ذهنم بیرون نمیرفت

با قرار گرفتن کت مردونه ای روی شانه های لرزونم سرم رو به پشت سر برگردوندم حضور داریوش و اون لبخند زیبایی که روی لبش نقش بسته بود تمام افکارم رو به هم ریخت

- صبح بخیر خانم سحر خیز  
لبخندی زدم و ل یوان شیر داغی که دیدن بخار گرمش سرم ای هوا رو یادآوری م یکرد از دست داریوش گرفتم دستانم رو به بدنه لیوان چشسباندم تا گرم ای بدنه لیوان التیام کمی به جسم کرخت و سردم که بی جون شده بود ببخشه نفس عمیقی کشیدم و گفتم م

- خوب خوابیدین ؟

سری کج کرد و به نیم رخ چهره ام که به سمتش بود چشم دوخت

- من که خیلی وقته شب ها خواب ندارم

صورتتم رو به طرفش برگردوندم و کمی از شیر نوشیدم و پرسیدم م

- شما چرا ؟

نگاه معناداری کرد که متوجه منظورش شدم نگاهم رو مجدد به جاده مقابلم دوختم که لب باز کرد

- برای صبحانه چی میخوری ؟ پیش خودم گفتم اول ازت بپرسم

- عادت به خوردن صبحانه ندارم متشکر شما صبحانه بخوری ن از روی صندلی کنار دستم بلند شد و گفتم

- پس ت وی ماشین بشین تا من کرایه اتاها رو حساب کنم و پیام

و سو یچ ماشینش رو به طرفم گرفت سو یچ رو گرفتم و به سمت اتومبیل داریوش حرکت کردم و سوار ماشین شدم

کت داریوش رو از روی شونه ام برداشتم به صندلی ماشین تکیه زدم و کت رو روی خودم کشیدم تا کمی گرم شم بوی عطر تند کت ت وی مشامم پیچید چشمهام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم برگشتن پیش پدر بهترین خبر برام بود ولی مطمئنا برای این همه محبت و حتی عذاب دل تنگ میشدم تنها کسی که به چشم هام خیره شد و از علاقه اش بهم گفت داریوش از در مهمان پذیر بیرون اومد و پاچه ای که انگار چیزی داخلش پنهان شده توی دستش بود و به طرف اتومبیل اومد سوار ماشین شد و پارچه ت وی دستش رو روی پام گذاشت

- ای ن چیه ؟

- همیشه که چیزی نخوری

- ولی ...

- ولی نداره همچین میگه عادت به خوردن صبحانه ندارم انگار بقیه وعده های غذایی رو میخوره

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود مکثی کرد و همون طور که نگاه ازم می گرفت و اتومبیلش رو روشن میکرد گفت

- بلاخره تونستم خنده رو به لب هات بیارم

خجالت کشیدم از پنجره به بیرون خیره شدم که مجدد لب باز کرد و با صدای نه چندان بلندی گفت

- با دست ای خودم دارم عشقم رو تحویل میدم حداقل ای ن چند صب ای باقی مونده را ر ازم بگیر بذار برای آخرین بار چهره ات رو خوب به خاطر بسپارم تا بتونم با خاطرات زندگی کنم

اشک ت وی چشمام حلقه بست به سمتش برگشتم و به چشم هاش خیره شدم و با صدای بلند شروع به حرف زدن کردم

- داری اذیتم میکنی لعنتی ... بس کن ... داری کاری میکنی که نتونم فراموشش کنم ...



دیگه حتی نمیدونم به کی علاقه دارم کاش هیچ وقت ندیده بودمت ... زندگی من رو به هم زدی ... بس کن ... نمیتونم بین تو و پدر و خانواده ام یکی رو انتخاب کنم

باگ ریه کت داریوش رو به سمتش پرت کردم و از ماشینش پیاده شدم و در و محکم کوبیدم چند قدمی از ماشین

دور شدم که صدای بسته شدن در اتومبیل بلند شد داریوش با صدای بلندی گفت

- من اذیت میکنم؟ تو چند ماهه زندگیم رو بهم ریختی ... قبول دارم من برای تو عذابم ولی تو نبودی عذابه میفهمی؟

- بس کن

- نمیتونم دارم عشقم رو از دست میدم تو چه میفهمی عشق چیه

- بس کن

داد زدم و از ماشینی فاصله بیشتری گرفتم صدای قدم هاش رو میشنیدم که به من نزدیک تر میشد بدون برگشتن به طرفش باگریه ای که حاضر به کنترلش نبودم شروع به دویدن کردم دردی که توی پام پیچید درد مچ پای پیچ خوردم روش دید کرد و به زمین خوردم رو جمع کردم و زانو هام رو در اغوش کشیدم داریوش خودش رو بهم رسوند دستش رو به طرفم دراز کرد که خودم رو عقب کشیدم اروم لب باز کرد

- چیزیت نشد؟

- ...

- خیلی خب حرف نمیزنم فقط بیاتوی ماشین هوا سرده

سرم رو روی زانوم گذاشتم و اشکم میریختم که کنارم روی زمین نشست و مجدد دست برای کمک دراز کرد حرارت دست هاش که روی بازوم نشست خودم رو عقب کشیدم اخم هام رو در هم فروبردم و به چهره اش چشم دوختم که با عصبانیت گفت

- من بدم نامحرمتم ...اره؟ من که از عشقت دیوونه ام نامحرمم و امی ریل که معلوم نیست کیه و چیه محرم

از روی زمین بلند شدم پام رو دوباره روی زمین گذاشتم که دردش اخی گفتم و مجدد نشستم دا ریوش از روی زمین بلند شد و به سمت اومد با دیدنم که مچ پام رو گرفته بودم گفت

- نمیذاری کمکت کنم حداقل صبر کن ماشین و ب یارم

به طرف ماشینش دوید با اتومبیل کنارم توقف کرد و پیاده شد بر ای کمک به طرفم اومد که ممانعتی نکردم و سوار ماشینی شدم از در دیگه سوار شد و کتتش رو روم انداخت اشک هام رو پاک کردم و خودم رو زیرکت دا ریوش جمع کردم تا کمی گرمم ک نه بر عکس روز قبل خی لی اهسته رانندگی میکرد از با وجود دل تنگم بر ای پدرم اعتراضی نکردم از پنجره به جاده خیره شدم نزدیکای ظهر بود و هنوز توی جاده بودیم تکون ه ای ماشین باعث حالت تهوع ام میشد یاد پارچه ای که داریوش برام از صبح آورده بود افتادم اطراف صند لی رو نگاه کردم که داریوش سکوتش رو شکست

- دنبال چی میگردی ؟

- هیچی

- بگود یگه

- هیچی

- پس چرا انقدر تکون میخوری ؟

- اون پارچه که صبح آوردی کجاست ؟

- گرسنه ات شده ؟

- نخیرم انقدر ماشینت تکون خورد که حالم داره به هم م یخوره

- انقدر تکون نخور بذار الان یه رستوران نگه میدارم نمیخواد

بغض مامنی

مادر

پنجره ماشین رو پ این کشیدم و سرم رو بیرون بردم برخورد هو ای سرد حالم رو بهتر میکرد به رستوران بین راهی رس  
یدیم که نزد یک رستوران ماشین رو متوقف کرد و از ماشین پ یاده شد عکس العملی نشون ندادم و از ماشین پیاده  
نشدم به سمت برگشت و گفت

- بیا دیگه ...

به روبروخیره شدم که به سمت ماشی ن اومد نگاهی به من کرد و گفت

- ببخش فراموش کردم پات درد میکنه میخوای بریم دکتر ؟

- نه ممنون

- تعارف نمیکنم

- منم گفتم ممنون

نفس عمیقی کشید و با صدا ب یرون فرستاد

- چی میخوری ؟

- فرقی نمیکنه

- جوجه کباب خوبه ؟

- ممنون

- ای ن یعنی اره ؟

نگاهی به چهره اش کردم و ابروی بالا انداختم که تک خنده ای کرد و به طرف رستوران رفت پنجره ماشین رو بالا  
کشیدم نمیخواستم سوز سرما گرم ای تازه بدست اومده بدنم رو از بین بیره کت رو تا روی بازو هام بالا کشیدم و  
چشم هامو روی هم گذاشتم انقدر خسته بودم که کمکم صدا ه ای اطراف از بین رفت با تکان شدید ماشین چشم هام

رو باز کردم هوا به سمت س یاهی شب میرفت دستی به صورتم کشیدم و خودم رو روی صندلی بالا کشیدم و صاف نشستم - بلاخره بیدارش دی خانم خواب الو با لبخند گفت م

- ببخشید خیلی خسته بودم متوجه نشدم چطور خوابم رفت

- بله منو میفرستی دنبال نخودس یا ه و خودت میخوابی

سرم رو پای ن انداختم و ریز خندیدم که سرش رو به طرفم برگردوند با تعجب بهم چشم دوخت لخن دی زد و ادامه داد

- ای شیطان پس درست حدس زدم سرکارم گذاشتی

- نه واقعا همچین قصدی نداشتم فقط نفهمیدم چطور خوابم برد

- میدونم خانمی این چند وقت خواب درستی نداشتی

حرفی نزدم که کناری نگه داشت و ظرف غذایی از صندلی عقب برداشت و به سمتم گرفت

- فقط سرد شده فعلا بخور تا ضعفت رو جمع کنه تا برای شام ج ای نگه دارم

تشکر کردم و ظرف غذا رو گرفتم و شروع به خوردن کردم از گرسنگی دست و پام به لرزه افتاده بود سیر که شدم ظرف غذا رو داخل ک یسه اش گذاشتم سر بلند کردم که نگاه داریوش که با لبخند نگاهم میکرد به چشم هام افتاد سرم رو پا یین انداختم و گفتم م

- ممنون

- خواهش م یکنم

بهرتر نیست دیگه راه بیفتیم

سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد از گوشه چشم نگاهش کردم خستگی از چهره اش میبارید به خاطر من دو روز تمامه که در حال رانندگیه

- اقا داریوش

با لبخند مسیر نگاهش رو به میتمت غیر داد و با لحن مهربانی جواب داد

- جانم

خجالت کشیدم سرم رو پایین انداختم و ادامه داد م

- آگه خسته شدین یکم استراحت کنید

- تا زمانی که کنارت هستم حتی حاضر نیستم دقیقه ای حضورت رو کنارم از دست بدم

- من که فعلا همی نجام

- خواب مدت این حضور رو کم رنگ میکنه ممکنه دیگه نتونم بینمت اخ رین فرصتم رو از دست نمیدم

به جاده اطراف نگاه انداختم لبخندی زدم که با بادآوری حرف های داریوش جمع شد نزد یک روستا بودی م تا شاید کمتر از نیم ساعته دیگه به روستا میرسی دیم نگاه به چهره خسته غمگین داریوش ذوق دیدن پدر و کم رنگ میکرد اصلا چرا باید حال ای ن مرد برام انقدر مهم باشه قرار بود بلاخره پیش خانواده ام برگردم و به زندگی قبلم ولی حرف های داریوش غم پنهان شده در چهره اش این خوشی رو کم رنگ میکرد

- اقا داریوش

- بله

صدای لرزانش بغض پنهان شده درون سینه اش رو به نمایش میکشید

- من اول روستا پیاده میشم نمیخوام مشکلی براتون پیش بیاد

نمیشه که نزدیک شبه هوا داره تاریک و تاریک تر میشه

- دلم نمیخواد مشکلی براتون پیش بیاد بهتره که من رو پیاده کنید

- ولی ...

- خواهش میکنم

کنار تابلوی ورودی روستا توقف کرد و چهره ام نگاه دق یقی انداخت چشمهای سرخ شده اش رنگ قطرات اشک رو به خودش گرفت نگاهم رو از نگاه پر حسرت داریوش جدا کردم و از اتومبیلش پیاده شدم قدمی برداشتم که دلم طاقت نیاورد و به سمت ماشین برگشتم و از پنجره ای پایین نگاهي به داریوش انداختم

- ممنون بابت تمام لطفی که در حق ام کردید بغضت وی گلوش رو خورد و گفت

- من جز بادی کاری در حقت نکردم منو ببخش

- ای ن حرف رو نزنید همه ما اشتباهاتی داریم شما با محبت هاتون ثابت کردید که انسانش ریفی هس تید

خنده عصبی تلخی روی لبهاش نقش بست و برای اخ رین حرف به چشم هام خیره شد و اینبار با صدایی که لرزشش رو کنترل میکرد محکم لب باز کرد

- بدون که کسی توی این دنیا هست که به امید دیدن دوباره ای تو زنده است صورتتم رو از پنجره اتومبیل فاصله

دادم و گفتم - من هی چ وقت محبت هاتون رو فراموش نمیکم مکثی کردم و ناخواسته ادامه دادم هیچ وقت

فراموشت نمیکنم

با اتمام حرفم با دستم جلوی دهنم و گرفتم و با دیدن از اتومبیل داریوش فاصله گرفتم که آخرین صدایی که شنیدم ف ریاد داریوش بود که میگفت

- دوست دارم توو شیار

چشمم که به خانه پدری افتاد ایستادم لبخندی زدم و دوباره شروع به دویدن کردم داریوش

هیاهو و غوغای دلم آرامی نداشت حرف آخر تووش یارت وی ذهنم تکرار میشد

- هیچ وقت فراموش نمیکنم

- هیچ وقت فراموش نمیکنم

یعنی احساسی که به تووش یار داشتم تاثیری روی حس تووشیار نسبت به من داشت دیگه فایده ای نداشت همچین خیالاتی برای همیشه از دستش دادم حتما به محض رسیدن به پدرش با اون پسر عمومی دیوونه اش ازدواج میکرد اشتباه کردم که با احساسم تصمیم گرفتم نباید به روستاشون می اوردمش اما این دل لعنتی طاقت دیدن اشک تو ای اون چشم های زیبا رو نداشت سوار ماشین شدم و خودم رو به نزدیکی تهرین شهر رسوندم ماشینم رو تو ی پارکینگ فرودگاه گذاشتم دیگه حوصله ی رانندگی رو نداشتم رانندگی برای زمانی بود که بتونم زمان بیشتری رو با تووش یار بگذرونم حالا که ندارمش این کار دیگه چه فایده ای میتونست داشته باشه اولین بلیط رو به تهران رزرو کردم و به خونه برگشتم اصلا حوصله سروکله زدن با کسی رو نداشتم از در پشتی خونه که بجز من و پدر کسی دیگه از وجودش خبر نداشت وارد خونه شدم از پله ها بالا رفتم که صدای پدر که از پشت سر صدام میکرد حالم رو به هم ریخته تر کرد

- داریوش کجای ری کلافه به سمتش برگشتم

- بس کن بابا اصلا حوصله ی تو یکی رو ندارم

به خونه اش برگردوندی ش ؟

نیشخندش کلافه ترم کرد با فریاد سعی در اروم کردن خودم داشتم - همش تقصیر تو بود عشقم

رو ازم گرفتی حالا به من طعنه میزنی

اهمیتی به عصبانیتم نداد و لبخند پهن تری زد و همون طور که از پله ها پایین میرفت گفت

- بهتر که دکش کردی الان کارهای مهم تری داریم اخم هامو تو هم کشیدم و پشت سرش به راه افتادم

- چی میگی؟ چه کاری؟

- خودت از وضعی ت الان مملکت که خوب خبر داری

- خوب که چی؟

- اعلای حضرت چند روزه دیگه از ایران خارج میشن من همه ی کارها رو جور کردم باید هر چه زود تر از اینجا بری  
م نیشخندی زدم و جواب دادم

- پس املاکت که به جونت بسته است چی میشه

- همه رو فروختم

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که خنده صدا داری کرد و گفت - پس فکر کردی برای

چی اهمیت میدادم تا اون دختره رو برگردونی؟

- منظورت چیه



ما دیگه ت وی این مملکت نمیونیم پس دیگه لزومی نداشت واسه حق سکوت دختره و ننگه دارم اونم الان دیگه توسط خانواده خودش کشته میشه و دیگه اسم شهید نمیتونن واسش بذارن

چشم هام س یاهی میرفت جوری فر یاد کشیدم که ت وی گلم سوزش بدی رو حس کردم

- چی داری م یگی ؟

- احمق م یگم با ید هرچه زود تر از اینجا بری م

- تووشیار چی میشه

- هیچی واقعا فکر کردی بعد از اینکه پدرش فهمید دخترش رو ساواک گرفته برای چی سکنه کرد و مرد

- هیچ میفهمی چی میگی مگه پدرش مرده ؟

- اره احمق جون برای هم ین نتونستم اعترافاتی رو که میخوام ازش بگیرم اون اطلاعات مهمی از انقلابیون داشت برای هم ین اوردمش شرکت تا اطلاعات رو از زیر زبونش بیرون بکشم

- پس کارهات به خاطر من نبود

- من دنبال کار خودم بودم گفتم تو هم به عشق و حالت برسی تا راحت فراموشش کنی

- ولی من عاشقش بودم بی شرف

- خفه شو دیگه داری شورش رو درم یاری صد تا بهتر از اونم هست حاضر شو باید بریم تا الانم فرهاد هم وی تووش یار بای د خونش رو واسه غیرت ریخته باشه

پاهام به شدت سست شده بود و بی خیالی و بی شرفی مردی که پدر صدش میکردم حالم رو به هم میزد روی زمین زانو زدم و پرسیدم

پس پسر عموش که دنبالش بود چی ؟ نیشخندی زد

وگفت

- اون هم مثل تو جو عاشق پیشه گی گرفته بودش اومده بود دنبالش تا با هم فرار کنن تا خانواده اشون واسه حفظ ابرشون هم که شده ب لایب سرش نیارن

باید کاری میکردم من با تمام وجود عاشق تووش یار شده بودم نب اید میداشت م این اتفاق بیفته از روی زمین بلند شدم و به سمت در رفتم که پدر با صدای بلن دی صدام زد

- کجا میری دیوونه فردا شب ب اید از مرز خارج بشیم همون طور که پشت به پدر ایستاده بودم گفتم

- من بدون تووشیا ر جایی نمیام قهقهه ای زد که عص بی ترام کنه و گفت

- به درک احمق جون فقط بدون چون تک پسر میخواست ولی اگه تا فردا ساعت نه شب لب مرز کرمانشاه نباشی گیر انقلاب ی ها میوفتی اهم یتی ندادم تا ک سی گرفتم و به سمت فرودگاه رفتم تووش یار

به نزدیکی خونه که رسیدم پارچه ی مشکی ای که سر در خونه قرار داشت پاهام رو سست ک رد به اسم ی که روی پارچه نوشته شده بود چشم دوختم حس کردم زمین و زمان دور سرم به چرخش در اومده و دیگه متوجه چیزی نشدم کشیده شدن با کشید ه شدن مو هام درد شدیدی ت وی سرم پیچید چشم هام رو به سختی باز کردم که خانم جان که در حال ج یغ کشیدن بود رو دیدم عمو فرهاد موهام رو ت وی مشت پر قدرتش گرفته بود و من رو روی زمین میکشید توی دست دیگرش کمر بند چرم یش بود که با قدرت به بدن بی جونم برخورد میکرد توی بهت بدی گرفتار شده بودم الان خواب بودم و درحال دیدن کابوس یا بیدار اسم پدر روی پاچه ترحی م جون رو از بدنم گرفته بود سوزش ضربات کمر بند عمو فرهاد نفسم رو ت وی قفسه ی سینه حبس میکرد اقا جان از پله های خونه پا ین اومد و کمر بند رو از دست عمو فرهاد گرفت و به گوشه حیاط پرت کرد اقا جان بازوی عمو فرهاد رو گرفت که روی زمین افتادم کسی جرات بیرون اومدن از خونش رو نداشت اروم دست ه ای پر از دردم رو به طرف سرم اوردم و روی سرم گذاشتم تا مرد ه ای فام یل و پسر های جوونشون نگاه به موه ای بی پوششم نکنن خانم جان که متوجه حالم شد به چادرش با دی انداخت و روی سر و بدنم انداخت سرم رو روی پاهاش گذاشت و دستی به صورتم کش ید نگاه به چهره ی خانم جان که خیلی شکسته تر از قبل شده بود درد ت وی سینه ام رو چند برابر میکرد ناله زنان گفت م

- خانم جان من واسه دیدن اومدم واسه برگشتن پ یش خانواده ام پس چرا باهام اینکار و میکن ؟

اشکی از گوشه چشم خانم جان چک ید خواست لب باز کنه تا حرفی بزنه که اقا جان با تشر و صدای بلند ی گفت

- زن بپرش زیر زمین یه چیزی ام بده بندازه رو سرش

خانم جان با دستای لرزون کمکم کرد تا از روی زمین بلند شم و من رو به زیر زمین خونه بردن و قفل بزرگی به در زدن پارچه ی کوچکی که روی سبد سبزی های خشک شده بود رو برداشتم و روی سرم کشیدم بدن پر دردم رو به اغوش کشیدم و با صدای بلند گریه کردم انقدر کع صدای خانم ج ان بلند شد که با اقا جان بحث م یکرد

- بس کن مرد این دختر داغ دیده از خونه و خونواده اش دور بوده اونوقت این طور باهاش برخورد میکنی

- نمی فهمی زن تو چه میدونی غ یرت مرد کرد از جوش مهم تره دختری که ح تی یه شب بیرون خونه باشه دیگه

نمیتونه زنده بمونه این دختر که اصلا معلوم نیست تو اون خراب شده چه ب لای سرش آوردن



باور نمی‌کردم این اقا جان بود که داشت این حرف‌ها رو می‌زد فریاد عمو فرهاد لرزش تنم رو دوبرابر کرد

- خانم جان زندگی کل خانواده نابود شده زندگی ام یه یل منم نابود شده اصلاً معلوم نیست کجاست اقا راست می‌گه ما

مردیم غیرت داریم داغ برادر دی دیم نمیتونیم بذاریم بلایی سر ناموسمون بیارن و زنده بمونن مطمئنم اگه داداش هم اگه اینجا بود هم تووش یار و سر میبرد هم اون بی ناموسی که دزدیدش

گریه‌ها و شایون خانم جان هم باعث تغییری در نظر اقا جان و عمو فرهاد نداشت تمام تنم میلرزید پدر بیچاره‌ی من چه بلای‌ی سرش اومده بود من من باعث شدم تا اقام بمیره تا آخر عمرن میتونم خودم رو ببخشم خودم هم را ضی به این مرگ بودم ولی باید میگفتم که من ابروی خانواده رو نبردم اروم خودم رو روی زمین کشیدم و با صدای لرزونم بلند گفتم

- خانم جان به خدا به ارواح خاک مادرم من ابروی خانواده رو نبردم

عمو فرهاد این بار با تا زیانه ای که به دستش بود از پله‌های زمین پائین اومد ترسان از در فاصله گرفتم که عمو در رو با لگد محکمی باز کرد به چشم‌های به خون نشسته ای که برای اولین بار بود که می‌دیدم به سمتم اومد و شلاق رو بلند کرد سرم رو بین دو دستم گرفتم که سوزش ضربه‌های شلاق رو روی بازو و کمرم حس کردم با هر ضربه روح از تنم جدا میشد درد به شدتی توی تنم پیچید که حتی توان ناله زدن رو نداشتم این بار پسر بزرگتر عمو فرهاد و برادر امی ریل امیرکیان به زیر زمین اومد و پدرش رو اروم کرد شلاق رو از دست پدرش گرفت و اون رو از زیر زمین خارج کرد گوشه‌ای روی زمین افتادم توان نشستن رو هم نداشتم نزدیک‌های صبح بود که صدای باز شدن قفل لرزه‌ی مجددی توی تنم انداخت سر بلند کردم که همسرا میرکیان آرزو وارد زیر زمین شد اروم به سمتم اومد چادر گلداری رو به سمتم گرفت و روی سرم انداخت اروم کمکم کرد تا بشینم

- تووشیارباید هم بین الان از اینجا بری صبح که بشه معلوم نیست چه بلایی سرت بیاد - اما من بی‌گناهم

- میدونم عزیزم ولی کسی نمیتونه جلوی خشم فرهاد خان و اقا جان رو بگیره

- من کجا برم

گریه راه گلوم رو بست ارزو هم پا به پای من گریه میکرد

- تووشیار تو رو به خاک اقات تو رو به خاک مادرت برو خانم جان گفته هر جور شده از اینجا بری

بقچه ای رو به طرفم گرفت و ادامه داد

- ت وی این بقچه پول هست و لباس مادرت و عکس اقات و مادرت برو تو مسافر خونه تا آبا از اس یاب بیفته

اونوقت می ایم دنبالت

به اجبارت وی سیا هی شب با تنی بی جون و روحی داغون به راه افتادم داریوش

نزدیکای غروب افتاب بود که به روست ای پدری تووشیار رسیدم باید شب رو هر طور شده به صبح برسونم و یک نقشه درستی بکشم تا نزدیکی های صبح هر فکری که به ذهنم میرسید رو یکبار با فکرم تکرار میکردم و هر بار به مشکلی میرسیدم صدای اذان صبح بلند شد به یاد تووشیار که همیشه با شنیدن صدای اذان بر ای خوندن نماز حاضر میشد از روی تخت مسافر خونه بلند شدم میخواستم بر ای اولی ن بار نماز بخونم و از خدا بخوام که راهی پیش روم قرار بده به سمت دستش وی مردونه مسافر خانه رفتم با یادآوری وضو گرفتن های خدیجه خانم که از بچگی توی خونه ما بود و سعی به یاد دادن به من رو داشت ولی هر بار یا پدرم و یا از تنبلی خودم به دست فراموشی سپرده شده بود با این حال وضوی دست و پا شکسته ای گرفتم و به سمت پیش خون مسافر خانه رفتم جل وی پیش خون منتظر موندم تا شای کسی ب یاد و بتونم ازش بپرسم چطور نماز بخونم صدای مهبی از پشت سرم بلند شد سراسیمه به سمت در ورودی مسافر

خونه برگشتم و با دیدن صحنه مقابلم خشکم زد با عجله به سمت خانمی که به در برخورد کرد و روی زمین افتاد رفتم سرش رو بلند کردم چهره اش که پشت به من بود رو به سمت خودم برگردوندم که با دیدن چهره به کبودی نشستگی تووشیار قلبم درون سینه متوقف شد مسئول مسافر خونه و چند نفر دیگه که از صدای مهبی در به طرف ما آمده بودن با دیدن تووشیار شروع به پچ پچ های کردن که اصلا برام خوشایند نبود

- نگاه معلوم نیست چه بلایی سر دختره آوردن حالا اینجوری برگشته

- با چه رویی اومده

- عمرا اگه خانواده اش زنده بذارنش

- مگه خان ده انقدر بی غیرت میشه که بذاره زنده بمونه دیگه تحمل نکردم با صدای بلند گفت م

- وقتی از زندگی کسی چیزی نمیدونید پس حرف مفت به زبون نیا رید مرد لاغر اندامی که دندان های سیاهی

داشت با حالت تمسخر گف ت

- تو چی میدونی ؟ اصلا اگرم بدونی اون دختری و که یه مرد غ ریبه راجبش همه چیز و بدونه که دختر نیست ت

- دهننتو اب بکش مرتیکه

- حرف دهننتو بفهما اصلا بده ما ام یه چیز ایی راجبش بفهمیم عصبانی داد زدم

- مرتیکه تو برو درباره ناموس خودت از دیگران کسب اطلاعات کن

مرد که خیلی عصبانی شده بود خواست به طرفم بیاد که چند نفر گرفتنش اهم یتی ندادم اروم و با احتیاط خواستم تووش یار رو از زمین بلند کنم که بقچه ی درهم پیچ یده ای از

دستش افتاد اروم شدم و بقچه رو برداشتم ش اید وس ایل مورد نیازش باشه محکم در آغوشم نگه داشتمش و به سرعت از اون جا دور شدم تووش یار

تمام تنم درد میکرد به یاد نداشتم که چه اتفاقی برام افتاده بود چشم هام رو باز کردم روی تختی توی اتاقی خالی از وسیله خوابیده بودم از ترس خودم رو بالا ترک شیدم تا از حالت خوابیده به نشسته تغ یر پیدا کنم من کجا میتونستم باشم دستی روی بازوی پر دردم کشیدم که متوجه پانسمان دستم و پیراهن مردانه گشادی که به تن داشتم شدم و سرمی که به دستم وصل بود

- خدا یا یعنی من کجام ؟

یاد دیش ب افتادم که با دیدن نور کم مسافر خانه چشمهام سیاهی رفت و دیگه متوجه چیزی نشدم یعنی چه اتفاقی افتاده کی من رو به اینجا آورده ؟

به اطراف اتاق نگاه کردم به سرمی که تقریباً تموم شده بود درد بازوم انقدری بود که حس کردن سوزن نازک سرم محال

به نظر میرسید به سمت سرم که به چوب لباسی چوبی او یزان بود خم شدم و برداشتم از روی تخت پان او مدم سر گیجه دوباره به سراغم او مدم بازو روی زمین افتادم درد برخورد استخوان پام با زمین که با موزایک پوشیده شده بود

ضعف شدید تری توی وجودم انداخت که باعث ناله بلندم شد صدای قدم هایی که س ریع به در اتاق نزد یک باعث شده تا با ترس به سمت در اتاق که بسته بود برگردم با باز شدن در اتاق و دیدن کسی که پشت در بود درد روز از یادم برد

- خوبی تووشیار

- ....

- چرا اینجوری نگاهم میکنی

همون طور که دار یوش با نگرانی بر ای کمک به طرفم قدم برمیداشت با صدای بلند شخصی رو صدا زد

- اقا ملکی ب یا گفتم این خانم تنهایی توی اتاق موندنش کار دستمون میده

دستی برای کمک به طرفم دراز کرد که با کمی مکث پذیرفتم لبخندی روی لبش نقش بست

- چرا از روی تخت بلند شدی ؟ سری زیر انداختم و اروم لب زد

- راستش ترسیدم

تک خنده ای کرد که با یادآوری لباسم اخم هامو در هم بردم و گفتم

- کی لباس منو عوض کرده

لبخندی زد و با چشم هاش که رنگش یطنت به خودش گرفته بود جواب داد

- خودم

ریخته شدن دلم رو توی سینه ام حس کردم که با جمع شدن چهره ام و پائین انداختن سرم بلند خندید و گفت

- اوه ... اوه شوخی کردم بابا

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و منتظر نگاهش کردم که مجدد با صدای بلند اقا ملکی رو صدا زد مرد جوانی جلوی در اتاق اومد و داخل چهار چوب در ایستاد با سری زیر افتاده سلامی کرد و با لجه ای که خیلی شبیه به لجه ی ما بود روبه داریوش گفت

- اقا مادرم داره نماز میخونه الان میاد

داریوش سری تکون داد و روی تخت کنارم نشست خودم رو جمع کردم و فاصله گرفتم لبخندی زد و با نگاه مهربونش نگاهم کرد سرم رو پایین انداختم خیره به موزایک های کف اتاق شدم یادآوری اتفاقات روز قبل و مرگ ناگهانی پدرم دردی عمیق تر از جسمم روی قلبم می گذاشت و قلبم رو میفشرد نمیدونستم چرا بای همیشه یکجایی از زندگیم لنگ بزنه یادآوری چهره پدر که برای آخرین بار دیده بودم گوشزد میکرد

- از خونه مهشید بیرون نرو تا بیایم دنبالت

از جلوی چشمم کنار نمیرفت اشک سمجی از گوشه چشمم راه خودش رو پیدا کرد و روی گونه پر درد کبود رنگم جاری شد شوری اشکم روی خراش کوچکی که روی گونه ام باعث سوزش کمی شد که اخم هام رو در هم کشید داریوش کمی نزدیک شد و لب باز کرد

- چرا دوباره گریه میکنی؟ درد داری؟

بغض سنگینی که گلویم رو میفشرد رو فرو دادم سرم رو بلند کردم و به روبرو خیره شدم و گفتم

- دردی عمیق

- الان میفرستم کس رو تا برات مسکن بگیرن

نیشخند دردناکی روی لبم نقش بست، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- دردی عمیق تر از درون وجودم رو میخورم که با هیچ مسکنی تسکین پیدا نمیکنه داریوش سرش رو پایین انداخت

که صدای خانم مسنی که کمری خمیده داشت بلند شد

- سرمش تموم شده؟



داریوش که با لجه ی کردی اون خانم متوجه حرفش نشد رو به پسرش که اقا ملکی خطابش میکرد پرسید

- چی شده ؟

با بیان حرفش که با لحن خنده داری ب یانش کرد لبخندی زدم که مجوز خنده ی پسرک شد داریوش از روی تخت بلند شد ت ای ابروش رو بالا انداخت و مواخذه کننده به پسرک چشم دوخت که خنده روی لب های پسرک محو شد س ر

یع جواب دادم

- بله حاج خانم

پیرزن دست به کمر به سمت تخت اومد و نگاهی به سرم کرد و دستش رو به سمت سوزن سرم که به دستم وصل

بود برد که داریوش با لبخند کمزگی از پیرزن پرسید

- خانم ملکی نگفت ید ای ن کارها رو از کجا یاد گرفتید

خانم ملکی با چهره جدی بدون اهم ی ت به حرف داریوش ماهرانه سوزن سرم رو از دستم خارج کرد و از اتاق خارج شد نگاهی به چهره داریوش انداختم که همونطور که دست به سینه ایستاده بود چهره اش رنگ عصبانیت به خودش گرفت و نگاه خشمگی نی به پسرک انداخت که پسرک س ریع لب باز کرد

- خانم جانم آمپول زن ده ماست جوان که بوده یه پرستاری رو به اینجا تبعی د میکنن و خانم جان ازش ای ن کارها رو یاد گرفت ه

داریوش سری تکون داد و با دست به پسرک اشاره کرد که به بیرون از اتاق بره پسرک با سری پائین افتاده که بد جور پکر بودنش حالش روایت میکرد از اتاق خارج شد و در اتاق رو بست روی تخت عقب تر رفتم تکیه به بالای تخت تک نفره اهنی زد و سرم رو بین دست هام گرفتم به خاطر سر درد شدیدی که باعث تاری دید و سیاهی رفتن چشمهام میشد خسته بودم از این دنیا از ای ن زندگی سخت خسته کننده ولی راهی پیش روم نم دیدم و هر لحظه این نقطه کور تر میشد زندگی که کوری نقطه کورش چشم هر بیننده ه زنده دلی رو به تباهی می کشوند

با بالا پائین رفتن تخت متوجه نشستن داریوش روی تخت شدم اهم یتی ندادم با نشنیدن صدای کنجکاوانه بدون جلب توجه دستم رو از روی صورتم برداشتم ولی چشم باز نکردم با چشمه ای بسته سرم رو به دیوار تکیه دادم لای چشمم رو باز کردم و زیر چشمی به داریوش نگاهی انداختم اخم ه ای فرو رفته و سر پائین انداختش که غم خاصی روت وی

چشمهاش که به زمین دوخته بود روایت میکرد انگار یادآور درد های زیاد من بود یعنی این آدم هم عذاب وجدان م یگیره یا نقش بازی میکنه هیچ چیز برام اهمیت نداشت خانواده ای که با داشتنشون حس میکردم میتونم زمین و زمان رو فرمانروایی کنم من رو ترد شده میدون ن مگه من چه گناه ی کرده بودم

نمیدونستم داریوش چه تصمیم جدی دی گرفته یا چه هد فی داره درباره اعتماد به داریوش غوغایی درونم به پا شده بود حس ضعیف شده درونم که بدجور به محبت و توجه نیاز داشت ف ریاد خفه ای میزد که این کسیه که عاشقانه دوستت داره ولی حس دوگانه ای هم م یگفت این همون کسی ه که زندگیت رو نابود کرد ناخواسته داد زد

- آه

و چشم هامو باز کردم نگاهم روی چهره خیره ی داریوش موند و دیوونه وار خنده ام گرفت از نگاه گنگ خیره شده اش لبخند کجی زد و پرسید

- خوبی؟

- خنخاره خوبم

- خواب بودی؟

- نه... درگیری ذهنم انقدر زیاد بود که عکس العمل نصبت بهش با صدای بلند بروز کرد ببخشید

- اهان

- مکثی کرد و ادامه داد

- و خنده الانت به خاطر منه؟

- لبخند کجی زد م -

منظوری نداشتم

بغض ه ای هر شب م ن  
- اگر هم داشته باشی باعث سعادت منه بانو

و چشمکی زد سرم رو پا ی ن انداختم فکر ازاردهنده ای به خاطر رجوع کرد که باعث شد که پیرس م

- حالا قراره چه اتفاقی بیفته ؟

- یعنی چی ؟

- یعنی من حالا با ید چی کار کنم ؟ کجا برم چه جوری زندگی کنم ؟

- خب با من هس تی دیگه

اخم هامو در هم کشیدم و عصبی غ رید م

- میشه یکم عاقلانه فکر کنید مگه الکی ه با شما زندگی کنم ؟ لبخندش کمرنگ شد و جدی جواب داد

- من این وضع رو به وجود اوردم و حالا هم بهت رین زندگی ی رو برات درست م میکنم

- من نم یتونم با شما زندگی کنم شما نه فام یل من هست ی نه محرم من اخم روی صورتش نقش بست از روی تخت

بلند شد و عصبی غرید

- تو راه بهتری سراغ داری ؟

سرم رو پا ی ن انداختم راهی نمیشناختم اهان یه فکری

- اگه بتونید امی ری ل رو پیدا کنید ...

با عصبانیت غری د و اجازه تموم کردن حرفم رو بهم نداد

- واقعا در مورد من چه فکری کردی هان بلند داد میزد

- خودم با دست خودم کسی رو که عاشقانه میخوامش رو دو دستی تق دیم حریفم کنم عصبی شده بودم جلوی

عصبانیت خودم رو نگرفتم وقت خوبی بر ای خالی کردن غصه های تلمبار شده روی قلب خسته ام بود

- عجب روی داری کل زندگی منو نابود کردی ببین منو نابود کردی میفهمی جوری گند زدی به این زندگی که هیچ جوهره نمیشه درستش کرد اون وقت برای من دست پیش روی میگی پیری که چی هان ... فکر کردی با این کارها من خام تو میشم هان ؟ واقعا تو چی پیش خودت فکر کردی

تعجب که ج ای خود داشت فقط به من نگاه میکرد و هیچ عکس العمل یا حرفی نمیزد به صدام اجازه دادم که شدت عصبانیت من رو با بلند شدنش به رخ بکشد و جار بزنه

- پیش خودت گف تی میام]t3[ دخ تره رو میدزدم اونم یه دختر ساده بدبخت روست ایی بعد خورش میکنم دست پیش روی هم میگی یرم کجا که بخواد صداش در بیاد ... جناب اون دختر روستایی که جناب عالی تو فیلم دیدی با واقعیت فرق میکنه من خانزاده ام همون خانی که باعث شدی جوون مرگ شه و نتونه خان بعدی روستا بشه حالا بفهم که چی توی دهننت ورورم یکنی تو بفهم چی میگی اقا زاده

حرف هام که تموم شد به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم و در اتاق رو محکم به هم کوبیدم پسرک جلوی در ایستاده بود و با تعجب به من نگاه میکرد به پشت سرم نگاه نکردم چون مطمئنا اون سمت تعداد بیشتری ادم با تعجب نگاه میکرد به سمت پسرک رفتم و با لحنه محلی از سرای مادرش رو گرفتم پسرک حتی لب باز نکرد فقط با انگشت به اتاقی که مقابلش ایستاده بود اشاره کرد داخل اتاق رو نگاه کردم که خانم ملکی چهار زانو کنار میزی که سماور زغالی مسی رنگی بود نشسته بود و در حال بافتن بافتنی بود به داخل اتاق رفتم و اجازه گرفتم خانم ملکی سر بلند کرد سری تکون داد و دوباره سرگرم بافتنیش شد کنارش نشستم و سرم رو پا بین انداختم که خانم ملکی بدون بلند کردن سرش با صدای بلند به پسرش گفت که در اتاق رو ببند مکتی کرد و ازم پرسید

- اگه دوست داری بگو ماجرا چیه ؟

مکتی کردم و مردد با بغض لب باز کردم و شروع به تعریف ماجرا کردم دلم خیی لی پر بود داشتم حناق میگرفتم داشتم خفه میشدم از غم و بغض خانم ملکی با تعجب اوایل نگاه میکرد ولی به مرور با تعریف داستان زندگیم عکس العملش تغیر کرد و من رو در آغوش میکشید تا هر چقدر که میخوام گریه کنم و دوباره حرف بزنم بعد از اتمام حرفم فقط به زمین خیره شد اشکهام رو پس زدم ولی حق حق گریه راحت نمیداشت منتظر نگاهش میکردم نمیدونم فقط منتظر معجزه ای بودم تا با باز کردن لب راه چاره ای پیش روم بگذاره خیره به صورت خانم ملکی که پا به سال گذاشته بود و رنج روزگار رد چین های روی گونه و پیشونیش به جا گذاشته بود شده بودم که با صدای ف ریاد از توی راهرو

بغض های هر شب م ن  
توجهم به اون سمت جلب شد گوش تیز کردم اره صدا صدای داریوش بود خواستم از جام بلند بشم که خانم ملک ی  
دستش روزی پام گذاشت و مانع شد منتظر نگاهش کردم که پ سرش در اتاق رو باز کرد و رو به مادرش گفت

- خانم جون اینا باز دعواشون شده اینبار مرده با باباش داره دعوا میکنه همه اعتراض میکنن

خانم ملکی سری تکون داد و از روی زمین به سختی بلند شد خواستم دوباره بلند شم که دستش رو اینبار روی شونه  
ام گذاشت با تعجب و ترس پرسیدم

- پدرش هم اینجاست؟

سری تکون داد و نگاه اطمینان بخشی کرد و از اتاق خارج شد و در اتاق رو اروم پشت سرش بست دل ت وی دلم نبود  
چند بار بلند شدم تا جلوی در رفتم ولی نتونستم در اتاق رو باز کنم برگشتم و همون ج ای قبلی نشستم نم یتونستم  
بشینم دوباره بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم نه باید بشینم خانم ملکی بهم میگه چی شد خواستم برگردم که با نزد  
یک شدن صدا سرجام خشکم زد

- نه من همین الان دستشوم یگیرم و از اینجا میبرمش م یرم جایی که هیچ کس نتونه پیدامون کنه

در جوابش صدای لرزون اما قدرت مند خانم ملکی

- تو غلط میکنی

- اصلا شما چی م یگین این وسط هان ...

- خفه شو تا باهات حرف بزنم

و سکوت که برام عجیب بود کوتاه اومدن داریوش ...

- هر غلطی خواستی تا حالا کردی هیچ کس هم چیزی بهت نگفته فکر کردی زندگی مسخره بازیه

- اصلا هر چی شما میگی درست الان چی کار کنم

- فعلا فقط ساکت شو برو تو اتاق تا ب یام پیشت

- خانم ملکی میخوامش میفهمی نمیتونم ازش بگذرم میفهمی خانم ملکی صدایش رو بلند کرد و امرانه گفت

بغض های هر شب م ن

- گفتم برو توی اتاق ت

صدای دور شدن صدای پای مردونه باعث شد تکونی به خودم بدم و برگردم و سرچای قبلی بشینم که نشستیم روی

زمین با ورود خانم ملکی همراه شد نگاهش به زمین بود ولی نشستیم از دیدش دور نمودم سرچای تکون داد و به طرفم

اومد و به سختی دوباره روی زمین نشست و به من چشم دوخت و با جدیت پرسید

- همه حرف هاتون رو شنیدم فقط ی ک مساله تا جوابی رو که میخوای بهت بدم سرم رو تکون دادم و گفتم م

- بفرماید

مکشی کرد نفسش رو با صدای بیرون فرستاد و ادامه داد

- نگفتی تو هم دوسش داری؟ یا پسر عموت رو میخوای؟

با تعجب نگاهش کردم خجالت کشیدم و این بار سرم رو پ این انداختم که مجدد سوالش رو تکرار کرد - یک

کلمه میخوایش؟

سرم رو پای ن انداختم که دوباره پرسید

- فکر کن و درست جوابمو بده

سوال ناگهانی خانم ملکی تلنگری بود که خودم جرئت نواختنش رو نداشتم که می فکر کردم

- راستش ... نمیدونم

- یعنی چی نمیدونم یا میخوایش یا نمیخوایش

- نمیدونم الان هیچی نمیدونم

از روی زمین بلند شدم کلافه چرخ توی اتاق زدم و گفتم م

- هیچ کس نمیخواد منو هیچ کس ح تی خانواده ام مطمئنم که ام یریل هم حالا تصور دیگه ای نسبت بهم داره

بغض ه ای هر شب م ن  
خانم ملکی حرفی نزد و دستی به صورتش کشید و پرسید

- پس امیریل رو دوست داری

کلافه قدم میزدم داخل اتاق جوابی که برای خودم هم مبهم بود حالا نمیدونستم چی میخوام من پدرم رو میخواستم  
خانم جان رو میخواستم حالا تحمل و حوصله فکر دیگه ای رو نداشتم

- من پدرم رو دوست داشتم که حالا ندارمش خانم جان رو میخواستم که حقیقتاً نتونست جلوی خشم اقا جان و عمو  
فرهادم رو بگیره تو زندگی هر چی خواستم دیگه نداشتمش دیگه هیچی نمیخوام

خانم ملکی متفکرانه به کتری و سماور در حال قل زدن چشم دوخت مکثی کرد و پرسید - بین دخترم میخوای من برم با  
خانم جان واقاجانت حرف بزنم و برایشون توضیح بدم؟ برقی که توی چشمهام موج میزد از دی د خانم ملکی جا نمودند  
که ادامه داد

- راستش دختر جون من هفتاد سال از خدا عمر گرفتم و دوتا چیز رو تا به حال ندیدم اول اینکه کسی ای ن طور که  
این پسره تو رو میخواد کسی رو بخواد و دوم اینکه خانواده ای از تبار خودم و خودت که دخترش ش بی یا روزی ازش  
بی خبر باشن و از خیر بریدن سرش بگذرن حالا از حرف مردم که دیگه همیشه گذشت

پاهام هر لحظه سست و سست تر میشد با بیان اخ رین کلمه حرفش حس میکردم دیگه هیچ امی دی وجود نداره  
اروم با زانوروی زمین افتادم و اشکی از گوشه چشمم روون شد که خانم ملکی اه صدا داری کشید و ادامه داد

- حالا غصه اش رو نخور هنوز تا شب خیلی راهه من م یرم و برم میگرددم نگران نباش

سر بلند کردم و به چشم ه ای پر از غم خانم ملکی چشم دوختم دلم میخواست صد ای التماس هامو از چشمهام  
بشنوه بشنوه که م یگم

- هرکاری که م یتونی انجام بده...

سری تکون داد که انگار صدای درونم رو میشنید و گفت

- سعیم و میکنم دخترم





توی اتاق خانم مل کی منتظر نشسته بودم نزدیک ای نیمه شب بود و من چشم انتظار به در که خانم ملکی برگرد  
نمیدونستم تا حالا چه اتفاقی افتاده یعنی امکان داشت موفق بشه و من برگردم خونه پیش خانواده ام مثل قبل الهی بم

یرم برات پدر عزیزم که تو این اتفاق تنها کسی که قربونی شد تو نبودی کاش من ج ای تو میمردم ع زیترینم من توی  
این دنیا زیاد شدم نه تو همه حما یتم

صد ای تقه ای که به در خورد باعث شد س ریع از روی زمین بلند شم اشکهای روی صورتم رو کنار زدم و دستم رو به  
سمت دستگ یره در بردم که با شن یدن صد ای دا ریوش همونطور خشکم زد

- خانم ملکی ... هستین ... با تووش یا ر حرف زدین ؟ ... میدونید که ب اید چند دقیقه ی دیگه راه بیفتیم ؟

یعنی چی ؟ کجا ؟ باید میفهمید م خانم ملکی حرفی از رفتک زده بود در اتاق باز شده و چهره متعجب من همسو با نگاه  
منتظر دار یوش شد لب باز کرد تا حرفی بزنه که گفت م

- کجا ؟

متعجب جواب داد

- چی ؟

- چند دقیقه ی دیگه کجا راه بیفتید ؟

- اهان ... راه بیفت یم سرکار خانم

- کجا ؟

- قرار نبود اینجا بمونیم امشب از مرز رد میشیم و م ریم ترکیه حد اقل فعلا اینطوره تا بعد

یعنی چی ؟

ناخواسته صدام بالا رفت که دستش رو جلوی بینیش به علامت سکوت گرفت و اروم لب زد

- اروم دختر

به طرف داخل اتاق اومد که عقب رفتم و در اتاق رو پشت سرش بست و گفت

- همیشه بمونیم

عصبی و خسته رو از داریوش گرفتم و چند قدم ت وی اتاق راه رفتم که ادامه داد

- چرا اینجوری میکی نی؟ شهر به هم ریخته تو که نمیدونی چه خبره ...

عصبی غریدم

- من چه خاکی تو سرم ب ریزم؟

- تو رو چشمم جا داری عزیزم

نتونستم جل وی بغض توی گلوم رو بگ یرم با لرزش صدا که صدام رو ناواضح م یکرد گفت م

- منتظر خانم ملک ی ام

جلوم زانو زد و روی زمین نشست و متعجب پرسید

- مگه کجا رفته؟

- رفته با خانواده ام حرف بزنه

اینبار با چشمایی که از عصبانیت سرخ شده بود پرسید

- مگه میشناستشون؟

- ادرسش رو ازم پرسید

از روی زمین بلند شد مشت به دیوار کوبید و با عصبانیتی که از صداش موج م یزد گفت که چی بشه اخه ...

- که بهشون بگه اونطور که درمورد من فکر م یکنن درست نیست تن صداش رو پا ین آورد و دوباره روبه روم نشست

-  
- اخه چه جوری بگم من همه جوره پات و ایسادم اصلا مهم نیست بقیه چی فکر م یکنن من این مشگل رو به وجود اوردم خودم زندگی و خانواده ای برات میسازم که حتی دلت واسه اشون تنگ نشه

با زشدن در و حضور اق ای شمس پشت در حس کینه و نفرتم رو از این مرد ب یشر و بیشتر میکرد از روی زمین بلند شدم و با نفرت بهش چشم دوختم که با نیشخند عصبی کننده و لحن طعنه آمیزش گفت

- خاک تو سرت پسر پاشو از روزم یکن

داریوش نگاهی به من و نگاهی به پدرش انداخت از روی زمین بلند شد و روبه پدرش گفت

- تو برو به فرارت برس ددی فدا کار

شمس اخمهاش رو در هم فروبرد و راهش رو کشید و رفت داریوش به سمت برگشت و تو چشمام خیره شد

- خواهش م یکنم یه فرصت هم به من بده فرصتی واسه به دست آوردنت من دوست دارم

- حرفی نداشتم که در جواب حرفش بزنم درست بود که ب بین داریوش و خانواده ام خانواده ام رو انتخاب میکردم و با این شرایط حاضر به فکر کردن درباره ی عشق و ازدواج رو نداشتم ولی ... نمیدونم تووشیار ... خوبی ؟

سری تکون دادم و به سمت پنجره ی خیلی کوچ یک اتاق رفتم هوا انقدر تاریک بود که مطمئنا چشم چشم رو نمیدی د نور چراغ قوه ها فقط نشون میداد که چند نفر بیرون هستند به طرف داریوش برگشتم داریوش همون طور ایستاده بود و منتظر نگاهم میکرد که لب باز کردم:

- یعنی امشب حتما بای دبری ؟

- من بدون تو جایی نمیروم

- من تا با خانم مل کی حرف نزنم نمیتونم تصمیمی بگ یرم

- بیاب ریم خودم ک سی رو میفرستم تا چیزی رو که میخوای ازش بشنوی رو برات بنویسه و بیاره - نه

- اذیت نکن تووشیار الان اصلا وقتش نیست

- تو نمیتونی درک کنی تو برو من اینج امیونم

داریوش دستی به صورتش کشید نفس های عصبی ییش به گوش م ی رسید چرخ عصبی زد آه بلن دی گفت و از اتاق خارج شد همون طور به جای خالی چشم دوختم تکیه به دیوار روی زمین نشستم خسته شدم از این دوراهی سردرگمی که حتی نمیتونستم انتخاب کنم یعنی روزگار جایی برای انتخاب من نگذاشته بود زانو هام رو در آغوش گرفتم دست هام رو تکیه گاه پیشونیم کردم و سرم رو روی اون قرار دادم فکر کردن به روزه ای گذشته کنار پدرم رفت و امد ها و حرف های کودکانه با مهشید علاقه کودکانه برای جلب توجه امی ری ل سرگرمی های کودکانه ای که با گذشته چند ماه تب دلیل به درد های زندگیم شد و داغ سنگینی که روی سینه ام سن گینی میکرد با نوازش دستی روی شونه ام از جا پریدم انگار چشم هام گرم شده بود نفس نفس زنان نگاهی به بالای سرم انداختم که با چهره ی مهربان خانم ملکی مواجه شدم که از ترس من لب باز کرد

اروم باش دختر منم فکر کردم زود تر باهات صحبت کنم بهتره

سری تکون دادم و از روی زمین بلند شدم هوا تق ریبها روشن شده بود چشمهام رو با دو انگشتم فشار دادم تا بتونم چشم هام رو باز نگاه دارم به عجله گفتم:

- چی شد حاج خانم ؟

خانم ملکی سری زیر انداخت و با صدای اروم گفت

- راستش

- راستش چی حاج خانم تو رو خدا بگو دارم دق میکنم

- دخترم من آگه ج ای تو بودم با این پسر م یرفتم پاهام سست شد - مگه چی شد ؟

- اول اینکه عموت برای پسرش عروس جدید پیدا کرده و فکر نمیکنم که اجازه بده تو با پسر عموت ازدواج کنی دوم

اینکه وقتی اسمت رو بردم میخواستم تعقیبم کنن تا جاتو بهشون بگم تا...

روی زمین افتادم خانم ملکی با هول کنارم نشست و دستی روی شونه ام گذاشت - آروم باش دختر تو ب اید قوی باشی من جای تو بودم میرفتم و یه زندگیه جدید واسه خودم م یساختم تا به همه ثابت کنم که اون ها لا یقم نبودن

فقط به زمین چشم دوختم اشکهام دیگه نیازی به اجازه من نداشتن راه جاری شدنشون رو خوب یاد گرفته بودن یاد داریوش که دیشب که چه عرض کنم چند ساعت پیش قرار بود که از مرز خارج بشن افتادم گریه ام شدت گرفت توی هق هق ام لب زدم داریوش رفت

- چی ؟

- دیشب همه رفتن

- نه توی این سوز اینجا جلوی در نشسته با تعجب نگاهش کردم اشک هام رو پاک کردم

- یعنی چی ؟

- یعنی همین دختر گفتم که خاطرت رو میخواد برو بیارش تو تا امشب راهی بشید

از روی زمین بلند شدم اشکهام رو کنار زدم همه ترکم کردن حتی زنده بودنم هم ازارشون میداد نیشخند پر از دردی زدم یادآوری قول اون روز امیر یل برام خنده دار بود

- نمیذارم کسی بهش چپ نگاه کنه

به جلوی در خانه چند اتاقه رسیدم سوز سرم ای اینجا هر کسی روم ری ض کنه من رو که با این هوا خودم رو محال بود ولی داریوش ، فکر نمیکنم توی خودش جمع شده بود و روی تخته سنگی پشت به من نشسته بود خانه ای که یک شب رو داخلش سر کردم برای اولین بار منظره اش رو می دیدم بالای تپه ای قرار داشت که منظره ی کوهستانی در سمت چپ و دره هدی سبز در سمت راستش قرار داشت به طرف داریوش قدم ه ای بلندی برداشتم از پشت سر بهش نزدیک شدم که با برگشتنش به طرف به ج ای ترسوندن داریوش خودم سخته کردم

- وای ... ترسیدم جدی نگاهم کرد

بغض های هر شب م ن

- با خانم ملکی حرف زدی ؟

- بله



بغض ه ای هر شب م

ن -

نتیجه ؟

سرم رو پای ن انداختم و زیر لب گفت م

- آگه مزاحمم میتونم برم

- ای ن بود جوابم ؟

به طرف کوه ه ای سربرگردوندم

- خودت این زندگی رو که به هم زدی درست کن

حرکت ناگهای بلند شدنش باعث شد قدمی به عقب برم و به چهره اش چشم بدوزم

- پس م یای ؟ درسته ؟

- راه دیگه ای ندارم

- مطمئن باش پش یمون نمیشی

نگاهم روی صورت خندان ثابت موند از ذوق کودکانه اش خنده ام م یگرفت روی صورت به هم ریخته اش ته ریش کمی شکل گرفته بود که جذاب ترش میکرد انگار تازه به خودم اجازه دادم که با دقت نگاهش کنم دیگه عهدی به کسی نداشتم و همین طور کسی به من کسی حتی نیست که دلش بخواد به من فکر کنه - دختره ی اشغال میدونست م که انقدر پست ش دی

با ترس به طرف صدا برگشتم و ای خدای من عمو فرهاد اینجا رو از کجا پیدا کرده بود نمیدونستم توهم منه یا واقعا

ای ری ل پشت سر عمو فرهاد قرار داشت داریوش با یک حرکت خودش رو جلوی من قرار داد و جواب داد

- منم ج ای شما بودم بر ای توجیه کار بی شرمانه خودم دنبال بهونه و وصله چسبوندن بودم

عمو فرهاد به طرف داریوش یورش برد و کشیده ی محکم می به داریوش زد جوری که صورتش به طور کامل به سمت راستش چرخید و قطره خونی از گوشه لبش جاری شد نگاهم رو از نگاه خیره ی ام یریل که دیگه مثل قبل نبود

گرفتم گوشه پیراهن مردونه ی داریوش رو گرفتم و شروع به فرار کردم داریوش با حرکت ناگهانی من دنبالم به راه افتاد و بعد چند ثانیه ایستاد متوجه توقفش که شدم به طرفش برگشتم

- بیا داریوش میکشمنون

- من ترسی ندارم خودم از پس هر دو شون برم یا م

- تو رو خدا بی ا

اهم یقی به حرفم نداد و به طرف امی ری ل رفت و باصدای بلند گفت

- اقا کوچولو بابات و اوردی واسه دعوا ؟

عمو فرهاد به سمتش یورش برد که امیر یل متوقفش کرد و با نیشخند به داریوش گفت

- حرف حسابت چیه ریزه من یه دستم واسه له کردنت کافیه

- مرد باش و بیا تنها خودت رو ثابت کن

امیر یل به پدرش اشاره کرد که عمو فرهاد عقب رفت و روی تخته سنگی که قبلا داریوش روش نشسته بود نشست داریوش لب باز کرد

- ببین اقا پسرخی لی دوست داشتم یه حال حسابی ازت بگیرم ولی تووشیار نمیداشت وگرنه الان اینجا نبودى

امیر یل نیشخندى زد و دستش رو بلند کرد که داریوش مشت گره خوردش رو گرفت و ادامه داد

- اون بابات و حرمت سنش رو نگه داشتم پس دست کم نگیر منو

دهنتو ببند اشغال

- اخی عمو جون ناخنت نشکنه

به معنیه واقعی به جون هم افتاده بودن جلو رفتم



بغض ه ای هر شب م

- ن

- بس کنید تورو خدا

عمو که انگار تازه به یاد من افتاده باشه از روی تکه سنگ بلند شد و به طرفم اومد که صد ای دا ریوش بلند شد

- چه زود زدی زیر حرفت خان زاده

نگاه عمو که انگار حسابی از عصبانیت داغ کرده بود و هر لحظه امکان منفجر شدنش وجود داشت عربده ی بلندی کشید

- اشغال احمق .

ام یریل دا ریوش رو رها کردو به سمت پدرش رفت که دار یوش خودش رو مقابل من قرار داد صد ای خانم مل کی ازش پشت سرم به گوش رسید که باعث ارومی حال پر تشویشم میشد

- حقا که شما مردا صد سالتونم بشه بچه اید بس کن فرهاد خان عمو فرهاد ساکت سرجاش ایستاد ای ن زن با حرف زدنش معجزه میکرد

- مگه من با پدرت حرف نزدم گفت ما دیگه دختری به اسم تووش یار ندا ریم پس برای چی همش دنبال من راه افتادی تا یه بلایی سرش بیاری ان ؟

- اخه این دختر....

خانم ملکی دستش رو بالا اور و نگذاشت که عمو حرفش رو خاتمه ببخشه

بس کن من روی حرف خان روستاتون حساب باز کردم برو پسر جون مزاحم نشو تو که واسه پسرت عروس دیگه گرفتی این دختر و چی کار داری ؟

عمو فرهاد دست مشت شدش و رو به دست دیگه اش کوبید و بعد خط و نشون کشیدن برای دار یوش پشت به ما کرد و به راه افتاد نگاه می کرد به امی ریل انداختم با بغضی که سعی به حفظش داشتم و اشک های من که با پلک نزدن مهارشون میکردم امیر یل نگاه پر معنی ای که معنی یوش رو متوجه نمیشدم با من انداخت و خیره به من چشم دوخت سنگینی نگاه دار یوش رو روی خودم حس کردم که همزمان عمو امی ریل رو صدا زد نگاهم رو از امی ریل گرفتم و به سمت داخل خانه ای چند اتاقه ای خانم ملکی حرکت کردم که اشکها سر از زیر شد صدای پ ای دار یوش که از پشت سر بهم نزدیک میشد تلنگری بود تا اشکها رو پاک کنم و با صدا زدنش ب ایستم بهم نزدیک شد و مقابلم ایستاد لبخندی زد و سر بلند کردم که نگاهش کنم که جای انگشت های عمو فرهاد روی گونه اش و قطره خون ن یمه تازه ای گوشه لبش که کمی به اطراف کشیده شده بود خشک شد تا خواستم چیزی بگم دار یوش عصبی پرسید

- هنوز دوشش داری ؟ مکتی کردم که ادامه داد

- یعنی واقعا میتونی هنوز دوشش داشته باشی

لب باز کردم که جواب بدم که اجازه ای حرف زدن بهم نداد - یعنی چی ؟ من ا

ین همه تو رو میخوام اونوقت توهنوز عصبی بین حرفش پریدم

- اه ... بس کن دار یوش من گفتم که دوشش دارم ؟ سکوت کرد که ادامه دادم

- نه دوشش ندارم بس کن فقط حالم رو داغون تر از این نکن

پس معنی اون نگاه...

- معنی اون نگاه و میخوای بفهمی ؟ اره ؟

- اره

با صدای بلند گفتم

- یادش انداختم قوی رو که به پدرم داده بود فهمی دی ؟ حالا بس ک ن

از کنارش رد شدم و داخل اتاق خانم مل کی شدم که پسرک جوان خانم ملکی که در حال چای خوردن بود از روی زمین

بلند شد و گفت

- ببخشید

سرم رو پای ن انداختم و گفتم

- شما ببخشید

و از اتاق خارج شدم داریوش هنوز همون جا ایستاده بود و دست به سینه ایستاده بود با برگشت من نگاه می کرد  
انداخت جای دست عموروی صورت داریوش بدجور عذابم میداد به طرفش رفتم دستم رو به سمت صورتش بردم  
که متعجب نگاهم کرد گوشه لباسش رو گرفتم و به بیرون از خونه بردم و دنبال شیر آب گشتم نگاهم بهش پیرایی که  
کنار خونه قرار داشت افتاد به طرف شیر آب حرکت کردم که داریوش خودش رو عقب کشید به طرفش برگشتم که  
گفت

- من دست دارما لباسمو عین این ناظما م یگیری دنبال خودت میکشی

- بله درست میفرماید ولی من و شما ...

- خنده ای کرد و بین حرفم پ رید صدش رو نازک کرد

- نامحرمیم ... همینو میخواستی بگی نه ؟

- بله ... حالا همیشه صورتت رو بشوری ؟

- باشه

شروع به شستن صورتش کرد کنار نشستم و اطراف لبش رو بهش گوشزد کردم تا درست تمیز بشه به داخل خونه  
برگشتم داریوش انگار نه انگار که چند دقیقه ی پیش با کسی دو برابر خودش دست به یقه شده بود حالا شوخی  
میکرد و میخندید با حرکاتش نمیتونستم جل وی خنده ام رو بگ یرم جل وی در اتاق خانم مل کی که رسیدیم داریوش

اشاره کرد که ب ایستم و خودش تقه ای به در زد که پسرک جوان در اتاق رو باز کرد داریوش دست پسر رو گرفت و از اتاق خارج کرد یالهی گفت و سرش رو داخل اتاق کرد

خانم ملکی تا امشب این خانم ما امانت دست شما پسر شما هم امانت پیش من لبخندی از بیان ای ن حرفش

روی لبم نقش بست که به طرفم برگشت دستش رو به طرف چهارچوب در گرفت

بفرما ید اینجا بانو تا شب ب یام دنبالت

سری تکون دادم و روبه پسرک جوان عذر خواهی و داخل اتاق خانم ملکی شدم

خانم ملکی با ورود من استکان داخل دستش رو زمین گذاشت و به نزدیک ترین محل کنارش اشاره کرد که بشینم لبخندی روی لبم نقش بست و روی زمینی نشستم خانم ملکی استکان چای برام حاضر کرد و جلوم گذاشت که لب باز کردم

ممنون زحمت نکشید

چه زحمتی دختر جون یه استکان چای یه دیگه

سکوت کردم و به استکان کمر باریک رو بروم خیره شدم فکرها فرصتی برای استراحت به مغزم نمیداد خسته شده بودم ولی تصمیم گرفته بودم به جای مقابله با سرنوشت خودم رو تسلیم سرنوشت کنم تا ببینم من رو با طناب اسارتش به کدام سمت میکشند

میدونم داغ دیدهای ولی هنوز به رفتن اطمینان نداری درسته؟

سرم رو بلند کردم و ماسک لبخندم رو دوباره به چهره ام زدم و جواب دادم

نه توکل بر خدا هرچی قسمت باشه همون میشه دیگه به چیزی اهمیت نمیدم

اون پسری تون میره سرم رو تکون دادم

میدونم

بغض ه ای هر شب م

- ن -

- پس تصمیمت رو گرفتی ؟

- بله گرفتم دیگه چیزی اینجا ندارم که بخواد پا بندم کنه اشاره به چایی مقابلم کرد

- چاییت سرد میشه

- مرسی میخورم

- وقت ی تصمیمت رو گرفتی دیگه سعی کن همه چیز و فراموش کنی

ولی واقعا میشد همه چیز رو فراموش کرد ؟ نمیدونم ساعت ها پشت سر هم میگذشت انگار که دنبال عقربه ه ای ساعت گرگی دوان دوان میدوید که حتی لحظه ای مکث نمیکرد شب شد و پشت سر چند نفر دیگه که متشکل از یک خانم و دو مرد بودند همراه مر دی درشت هیکل که اسلحه ای همراه داشت ت وی س یاهی شب به راه افتادیم بقچه ت وی دستم رو سفت در اغوش کشیده بودم و با دقت به جل وی پام نگاه میکردم تا نزدیکی ه ای طلوع افتاب راه رفتیم تا به کلبه ای رسی دیم اون شب رو در اون کلبه سر کردیم که بعدا فهم یدم در سلیمانیه بوده و دو روز بعد به شهر وان در ترکیه رسیدیم که مجدد با شمس در وی لای شیکی که در وان وجود داشت به الاجبار ملاقات کرد یم

شمس با دیدن ما با خوشحالی به سمت داریوش آمد تا اون رو به آغوش بکشد که داریوش به طبقه بالای عمارت اشاره کرد و از کنار پدرش رد شد عمارت بزرگی که خیلی مجلل تزئین شده بود

بخش که مجبورم امروز تنهات بذارم باید کارهای شناسنامه ها و پاسپورتمون رو درست کنم

یعنی دیگه قرار نیست به ایران برگردیم

راستش اوضاع ایران کمی بهم ریخته است و اونجا برای من جای خطرناکیه

مگه چه اتفاقی افتاده

بین عزیزم تو الان خسته ای بهتره بری داخل اتاق و استراحت کنی

من رو به داخل اتاق راهنمایی کرد و کلید اتاق رو بهم داد تا در نبود داریوش در اتاق رو قفل کنم مگه چه خبر شده بود که من حتی کوچیک ترین مساله ای رو متوجه نشده بودم تلویزیونی که داخل اتاق بود رو روشن کردم و روی تخت نشستم شبکه های تلویزیونی همه به زبان ترکی حرف میزدن و من کوچیک ترین چیزی متوجه نمیشدم یعنی چه اتفاقاتی ممکن بود افتاده باشه خیلی خسته بودم از سنگینی سفر دری گوشه اتاق بودم با باز کردنش حمام و دستشویی رو باهم پیدا کردم برام عجب به نظرم میرسید تا به حال چینی به چشمم نخورده بود بعد از دوش مختصری سراغ بقیه لباس هام اومدم تنها لباسی که داشتم کتیف بود که با دست شسته بودمش و به چوب لباسی داخل حمام اویزان کرده بودم داخل بقیه ای هم که به همراه داشتم تنها یادگار مادرم بود که دوست نداشتم با پوشیدنش خرابش کنم لباس هام رو به هر سختی ای که بود جلوی شومینه نگه داشتم نزدیکای غروب افتاب بود که هنوز لباس هام داشت گرسنگی بدجور بهم فشار آورده بود نه تنها نتونستم استراحت کنم بلکه انرژی بیشتری هم صرف خشک کردن لباس هام شده بود لباس هامو به تن کردم سرم ای اینجا خیلی ازار دهنده بود به خاطر شرجی بودن هوا سرد تر هم به نظرم میرسید با این لباس های خیس بدتر هم شده بود روی تخت بزرگ دو نفره داخل اتاق دراز کشیدم با مکث چند دقیقه ام انگار درد بدنم بیشتر حس شد غرغرکنان از روی تخت بلند شدم به پنجره بزرگی که گوشه ای اتاق قرار داشت چشم دوختم انگار تازه متوجهش شده بودم انقدر درگیر خودم بودم که اصلا به چشمم نیومده بود به طرفش رفتم پرده ای توری سفید زیبای رو کنار زدم و به منظره بیرون خیره شدم عجب منظره ای زیبای بود غروب افتاب لذت بخش ترین منظره دن یا بود از هر جای دنیا به نظرم پنجره ای کشویی تمام قد اتاق رو باز کردم که با برخورد باد سرد به پیراهن نیمه خیسم لرز بدی توی تنم پیچید ولی بوی نم بارون که تازه شروع به باریدن کرد اجازه ای بستن پنجره رو بهم

نداد نفس عمیقی کشیدم و ریه های خسته ام رو پر از بوی نم لذت بخش برخورد قطرات بارون با خاک و بوی دوری از دریا کردم چه حس لذت بخشی داشت استنشام عطر خوش باران برخورد تقه ای که به در برخورد کرد تمام حس های خوبم رو به هم زد

بله ...

منتظر صدا موندم که صدای اشنایی بلند شد

منم بانوی زیبا

هنوز نیومدم خواستگاری که انقدر برای باز کردن در وقت صرف میکنی

با عجله در اتاق رو باز کردم که با دیدنم اول چشمهایش گرد شد و بعد خنده کنان گفت

با لباس رفتی زیر دوش؟ اخم هام رو در هم بردم و گفتم نخیر جایی نبود تا بتونم لباس هام رو خشک کنم

همون طور که خنده کنان وارد اتاق میشد به طرف گوشه اتاق که به در خیلی نزدیکی بود رفت و کپس های داخل دستش رو روی میز ناهار خوری کوچیک دونفره کنار اتاق گذاشت دستش رو برای بیرون کشیدن پالتویی که تنش بود برد که با لرزی که به خاطر باز بودن پنجره به تنش نشست پشیمون شده به طرف پنجره کش و بی باز رفت

وای دختر با لباس خیس پنجره رو هم باز گذاشتی؟ چیزی نگفتم که با بستن پنجره ادامه داد

راستی چرا دوباره این لباسها رو پوشیدی؟ چیزی با خودت نیاوردی؟

با سرپا این افتاده به طرف ک یسه ها رفتم بوی غذا اتاق رو پر کرده بود که برای عوض کردن موضوع جواب داد م -  
اخ جون غذا گرفت ید





که به طرف چمدان گوشه اتاق که همون اول همراهش به اتاق آورده بود رفت و در چمدون رو باز کرد

- پس این لباسا چه ؟ نکنه دوشون نداری ؟

با تعجب به داخل چمدون نگاه کردم که با دیدن لباس ه ای که قبلا داریوش برام گرفته بود چشم هام برق زد با خوشحال به طرف چمدون رفتم لباس ها رو یکی یکی نگاه کردم پیراهن یک تیکه مشکی ای رو بیرون کشیدم و منتظر به داریوشی که خودش رو با بیرون کشیدن غذاها سرگرم نشون م یداد در حالی که زیر چشمی نگاهم میکرد که معترض گفتم

- نمیخواهی بری بیرون غرغر کنان جواب داد

- من خسته ام گرسنه ام به خاطر تو هیچی نخوردم تا با هم غذا بخوریم اونوقت میگی برو بیرون

- خیلی خب مثل این پیرزنا پشت سر هم غرغر

که با جمله آخرم تکون دادن دستم همراه شد قهقهه بلند می سر داد که از روی زمین بلند شدم و داخل حمام رفتم در رو قفل کردم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم سری پیراهن بلند مشکی که سنگ دوزی شده بود و اس تین های بلندی داشت پوشیدم فقط کمی یقه با زی داشت چادر گلدار مشکی رو هم که نسبتا باهاش تناسب داشت سرم کردم و بیرون اومدم داریوش همین طور منتظرم نشسته بود سریع به طرفم یز رفتم که بشقاب رو که از هر دو غذا داخلش بود جلوم گذاشت تشکری کردم و مشغول خوردن غدام شدم تقریباً سیر شده بودم که سنگینی نگاهش رو حس کردم سرم رو بلند کردم که خودش رو سرگرم گذاش نشون داد یاد اتفاقاتی که درباره ایران بود افتادم

ببخشید اقا داریوش

سر بلند کرد و با لبخند مهربونی گفت

- جانم ...

خجالت کشیدم و به بشقابم چشم دوختم که گفت

بغض های هر شب م ن

میشه دا ریوش صدام کن ی؟

اقا دا ریوش راحت ترم

نمیخوام معذبت کنم ولی مثل اخ ری ن لحظاتمون در ایران که موقع دعوا دا ریوش صدام زدی صدام کن لذت شنیدن اسمم از زبون تو برام خیلی خاصه حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم لبخندی مجدد روی لبم نقش بست از خجالت حس کردم پوست صورتم داغ شد برای اتمام این بحث ب اید ادامه می دادم

میخواستم بگم گفتم ت وی ایران چه اتفاقی افتاده ؟

هنوز فکرت رو درگیر کرده ؟

بله

شاه از ایران رفته

خب رفته مسافرت ...

نه کلا از ایران رفته تا اوضاع اروم بگ یره مردم برعلیه شاه شدن

جدا ؟

اره یک هفته ای میشه همه ی اطرافیان شاه درباری ها همه از ایران فرار کردن ما جزء آخرین کس ای بودیم که از ایران اومدیم

ما که با شاه...

حرف ت وی دهنم خشک شد دا ریوش هم ساواک ی بود و حالا مطمئنا ایران جای امنی براش نبود

- درسته من مدت زیادتی وی ساواک نبودم ولی به هر حال در ضمن اسم پدرم برای کشتنم توسط انقلابیا

کافیه - ببخشید ناراحتت کردم

- نه من از تو ناراحت نمیشم

- ولی راستش من دلم برای کشورم جایی که هم زبون دارم تنگ میشه

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد سنگینی سکوتش رو درک میکردم که لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم

- برای من لباس آوردید ولی برای خودتون نیاوردید لبخندی زد و همون طور که با غذاش بازی میکرد جواب

داد

- من اینجا لباس دارم به جز اون مغازه های زیادی اینجا پیرهن و کت و شلوار مردونه داره

عوض کردن بحثم خیلی افتضاح بود ترجیح دادم حرفی نزنم خودم رو مشغول نشون دادم ولی دیگه نمیتونستم چیزی

بخورم نگاهم به بشقاب داریوش کشیده شد اون هم مثل من اشتهایی نداشتم از روی صندلی بلند شدم که باعث شد

سر بلند کنه

- دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود

بغض های هر شب م ن  
نگاهی به ظرف غذام انداخت و گفت

چیزی نخوردی

اتفاقا زیاد خوردم ممنون

داریوش هم از روی صندلی بلند شد و شروع به جمع کردن میز کرد بشقابش رو از دستش گرفتم

من جمع میکنم اگه سیرش دی

سری تکون داد و به طرف در کشویی که ایوان کوچکی داشت رفت و در رو پشت سرش بست خیره نگاهش میکردم که بسته ی سیگارش رو از جیب شلوارش بیرون کشید بشقاب رو روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم که با باز کردن در کشویی به سمتم برگشت سیگارش رو از دستش بیرون کشیدم و پایین انداختم همون طور متعجب نگاهم میکرد که به جدیت گفتم

لطفا تا زمانی که من توی زندگیتون هستم دیگه سیگار نکشید

لبخندی روی لبش نقش بست با صدای خسته ای که باعث جذابیت بیشترش میشد به ارومی لب باز کرد

چرا انقدر دیرت وی زندگیم واردش دی ؟

نگاهم رو از نگاهش جدا کردم برگشتم تا به سمت میز برگردم که با بیان جمله اش متوقف شدم

با من ازدواج میکنی ؟

تمام بدنم سرد شد طبیعی بود وقتی که در این سفر همراهش شدم این حرف رو دیری ازود بیان کنه ولی به این زودی انتظار نداشتم خشکم زده بود حس میکردم زمان متوقف شده شیشه کشوی ی رو بیشتر باز کرد از کنارم رد شد و مقابلم ایستاد دستش رو به طرف صورتم آورد و با گرفتن چونه ام سرم رو بالا آورد

خواهش میکنم فقط نه نگو این قلب تحمل نداره

بغض های هر شب م ن

دستش رو به سمت قلبش گرفته بود که حلقه ی ط لایه رن گی ت وی دست چپش که روی سینه اش قرار داشت خودنم ای میگرد نگاه مملوء از توجه ام رو که دید جواب داد - از نظر من دیگه متاهل محسوب میشم چون قوی به تو که عاشقانه دوستت دارم دادم که از همه نظر حامی تو باشم برای هم یین برای خودم حلقه گرفت م انگشتی از

جیب پ یراهنش بیرون کشی د و به سمتم گرفت

- اینو هم یین جوروی به عنوان انگشتر نامزدی گرفتم که البته اگه قبول کنی حلقه و مابقی وسایل رو به سلیقه ی خودت میخ ریم

همین طور خشک شده فقط نگاهش میکردم که دستش رو مقابل صورتم تکون داد

- تووشیار خوبی ؟

سرم رو تکون دادم و من من کنان گفتم

- اخه من الان نمیدونم چی بگم شما غافلگیرم کردید

- فقط این انگشتر و قبول کن

نگاهی به چهره ی مظلوم شده اش انداختم اون چشمه ای تپله ای که حالا منتظر نگاهم میکرد

- ولی من عذا دارم

- ما که قرار نیست فعلا کاری کنیم یا جشن بیگی ریم فعلا نامزد بشیم و بعد از چهلم پدرت یه جشن عقد کوچ یک م بیگی ریم تا عروسی

نمیدون م

- احساس تنفر بهم داری میدونم ولی قول مید م با...

بین حرفش پ ریدم و گفتم م

- نه اینطور ن یست من از شما متنفر ن یست م

چشمهای رنگ آمیدی به خودش گرفت که برق خاص توی چشمهایش از چشمهای پنهان نمودند

واقعا؟!!

با خجالت سرم پایین انداختم و من من کنان گفتم

من ادم دروغگویی نیستم

پس بهم اعتماد کن بقیه اش با من

نگاهم سمت انگشتری که در دست داشت رفت انگشتر با نگین یاقوت سرخ که به شکل قلب تراش خورده بود با رکاب طلایی زیبایش برق میزد اشوبت وی دلم انکار ناپدید شده بود تنها لحظه ای که بعد از مدت ها حس آرامش میکردم فعلا سرنوشت من رو به اینجا رسونده بود و آرامش درونم این حس رو تا یاد میکرد توکل برخدایی زیر لب گفتم و بعد از بستن چشمم دستم رو به سمت داریوش گرفتم صدای فریاد ذوق انگیز داریوش و انگشتری که به دستم کرد یکی از قشنگ ترین لحظات زندگیم شد انگشتر کاملا اندازه دستم نبود ولی جوهری هم که از دستم بیرون بیاد نبود با ذوق به نگین درخشان انگشتر چشم دوختم که با پوست سفیدم چشمگیر تر شده بود نگاه به چهره خندون داریوش که از ذوق بالا و پایین میپرید خیلی لذت بخش بود تنها حس غمگینی که درون سینه ام فوران میکرد داغ پدرم بود که حضورش الان در بهترین لحظه ی زندگیم که حتی فکرش رو هم نمیکردم خالی به کاش پدر اینجا بودی و ای عشق رو که بی هوا به دلم نشست میدی دی

قلم: م. طباطبائی  
niceroman.ir

m.tabatabaeei

سنگینی نبود پدر روی دل بی تابم کنار هیچانات باور ناپذی ر داریوش تضاد عجیبی بود نمیدونستم بابت این شرایط خوشحال باشم یا ناراحت تنها دلگرمی روزهام آرامشی بود که کنار داریوش داشتم رفتن شمس ک می از عذابم رو کم کرده بود داریوش گهگاهی که از بیرون م یومد چند ساعتی ت وی لاک تنهایی خودش فرو میرفت ولی باز طبق روال سعی در شاد نگه داشتنم داشت دلو به دریا زدم و پرسیدم

- اتفاق افتاده لبخندی به روم پاشید

- نه خانمم چرا چیزی بشه؟

حس میکنم چند وقتیه گاهی می ری تو خودت

- نه خانمم غذا تو بخور امروز دیگه ب اید بریم خرید

از سر میز بلند شدم و مشغول جمع کردن سفره شدم معلومه که قرار نیست چیزی بدونم این رفتار و خوب م میشناختم پدرم هم گاهی ... دیدم تارشده به طرف سینک ظرفشویی رفتم تا داریوش اشک هام رو نبینه صدای قدمهاش رو از پشت سر شنیدم - دلخور نشو راستش اون نامه ای که برای فریماه فرستاده بودی یادته؟

کاملاً فراموشش کرده بودم چند روزی بعد عقدمون از داریوش خواستم تا نامه ای برای فریماه بفرسته دوست ق دیمی من و او این میخواستم از اوضاع خانم جان باخبر بشم بعد رفتن من چه اتفاق ی براشون افتاده

خب ؟ ... جواب داده؟

اره

با ذوق منتظر نگاهش کردم مکثش رو که دیدم دل نگران پرسیدم

چیزی شده ؟ فکر کردم دیگه جوابم رو نده بیشتر از ۶ ماهه که نامه فرستادم ولی هیچ وقت جوابی برام نیومد

مشکوک نگاهش کردم داشت ازت وی ک یفش برگه های رو خارج میکرد فکرم درست از اب دراومد به طرفش رفتم و برگه های رو از دستش بی هوا گرفتم پشت به داریوش مشغول خوندن برگه ها شدم ف ریمه جواب نامه هام رو داده بود گفته بود اقا جان حالش بده خواسته منو ببینه گفته برگردم اونا اشتباه کردن امی ریل بعد رفتن ما پیگ یر خیلی چیزها شده خیلی چیزها از برادر مهشی د گرفته تا علت او مدن من و پدر به تهران همه خانواده شرمنده چشم به راهم بودن فریمه گفته بود حداقل برای چهلم پدرم برم تا اقا جون رو ببینم معلوم بود نامه ها نصفه هستن اشکهام روی گونه هام جاری شده

بودن به حق افتاده بودم با عصبانیت به طرف داریوش برگشتم م یون حق گریه فریاد زد م

تمام این مدت دی دی حال خرابمو دی دی چشم به راهیمو دیدی چطور غم طرد شدن از خانوادم رو روی دوشم میکش م ولی ...

نامه هارو به سینه اش کوبیدم خواست تا به طرفم ب یاد تا حرفی بزنه ولی دستم رو بالا اوردم

هیچ چی ... نگو داریوش ... من فکر کردم عوض شدی طاقت نیاورد و با صدای بلند جواب داد

اره نگفتم بهت چون میدونستم چه رفتاری ازت سرمیزنه نگفتم چون نمیخواستم کسیو که با چنگ و دندون

بدست اوردم به همین راحتی از دست بدم



بغض های هر شب من  
نشستم روی زمین دلم نمیخواست به هیچی فکر کنم ولی ذهنم پر از اتفاقی جور و اجور شده بود چطور ای ن ارامش  
رو باور کرده بودم چطور نفهمیدم این ارامش قبل طوفانه داریوش چند قدمی راه رفت نفس های عمیقی کشید تناژ  
صداش رو پا من آورد ولی هنوز لرزش صداش حال و خیمش رو توصیف میکرد کنارم روی زمین نشست

ببین عزیزم من اشتباه کردم میدونم ولی... ولی خب آگه نامه رو زودتر هم بهت میدادم نمیتونستی بری که...  
چرا نتونم برم ؟  
تو که میدونی من آگه پیام ایران ...  
نفس کلافه ای کشید و دستش رو لب لای موهاش حرکت داد سعی کردم ارامشم رو حفظ کنم  
اقاجانم حالش خوب نیست تنها خواستش این بوده که منو ببینه خواهش میکنم داریوش  
به چشمهام خیره شوند  
میدونیکه ایران جنگه ؟  
میدونم  
میخواهت وی این وضعیت تنها بری ایران ؟  
میدونستم که راه پرخطری درپیش دارم حتی معلوم نیست بتونم برگردم ولی بااطمینان جواب دادم  
اره من از پس سخت تراش هم براومدم خدا هوامو داره میرم و زود برمیگردم مطمئن باش اتفاق نمیفته دار  
یوش  
معنی نگاه ناامید و مغمومش رو خوب درک میکردم  
من آگه میخواستم ترکت کنم باهات نمیومدم اینجای حد اقل چی بگم ... باهات ازدواج نمیکردم داریوش من  
باورت کردم باور کردم که عوض شدی

بااطمینان نگاهم رو بهش دوختم لبخند محوی روی لبهاش جا خوش کرد ولی نگاهش رنگ اطمینان  
نداشت

اونا ... اون اقا جونت که میگی ولت کرد موقعی که احتیاجش داشتی حم ایت ت نکرد

میدونم ولی بجز اون یبار سالهای سال پشتوانه محکمی بود برای من و پدرم نمیتونم بخاطر یک اشتباه چشمم رو روی تمام خوبیهاش ببندم اقا جانم خواسته منو ببینه داریوش اگه تا الان دیر نشده باشه

از روی زمین بلند شد چرخش ت وی اتاق زد چنگی به موهای خوش حالتش زد مردد نگاهم کرد منتظر نشدم و به طرف پنجره رفتم گل حسن یوسفی که به سخ تی بین گلهای زیادی انتخابش کرده بودم برداشتم مشتی اب به گلبرگ هاش پاشیدم و به طرف داریوش برگشتم

این امانت منه دست تو میخوام تا برگردم سالم و سلامت تحویلیم ب دی

میون نگرانی هاش لبخندی زد قطره ه ای اشک رو پشت پرده چشمه ای غم گرفته اش دیدم حرفی نزد و به تکون دادن سرش اکتفا کرد به طرف اتاقم رفتم و ک یف کوچیکم رو برداشتم عکس پدرم لباس یادگاری مادرم و وسایل ضروری م رو داخلش گذاشتم با صدای بسته شدن در دلم درون سینه لرزید و اقا چطور تنها بای د این راه رو م یرفتم چطور به اونا روستایی برم که اونطور ازش ترد شدم فصل اخر

چشمه ای نگران داریوش از پشت شیش ه فرودگاه دل نگرانی م رو دوچندان کرده بود ولی این راهی بود که به خواست خودم یرفتم اشتیاق خاصی تو وجودم داشتم یعنی میشد دوباره خونه ی پدریم رو می دیدم وس ای ل پدرم رو لباس هاش رو به اغوش م یکشیدم حسرت یکبار دیدن پدرم فقط یکبار گرفتن اونا دسته ای پرتوان حسرت بزرگی بود که به دلم مونده بود و مقصر تموم این ها رو اق ای شمس میدونستم از پله های هواپیما با احتیاط پاین اومدم جل وی در فرودگاه تاکسی گرفتم و ادرس روستارو دادم اونا راه سرسبز و زیب ای طولانی رو با حرکت سریع اتومبی ل پشت سر گذاشتم نزدیکی ه ای روستا پیاده شدم و به طرف خونه پدری حرکت کردم نفس عم ی قی کشیدم لرز بد ی توی تنم پیچ خورد هو ای سرد پاییزی و خنک ای دشت باتمام لذتی که بهم تزریق میکرد ولی سرم ای غم و غربت رو از جسم بی

بغض های هر شب م ن

توانم دور نکردن من اینجاست غریب بودم در بیایم مثل همیشه باز بود چند تکه ای به دردم با شنیدن صدای امیر  
یل دلم لرزید از اومدنم بشیون شدم ولی

- کیه ؟



نزدیکی های در توقف کرد و خیره نگاهم کرد تعجب رو از چهره شکسته و خورد شدش به راحتی میشد فهمید زیر لب سلامی کردم و داخل خونه شدم بی توجه به امیریل کنار حوض خونه اومدم به شمعدونی های کنار حوض خیره شدم لب حوض نشستم و مشتی آب بروی گل همیشه خودم پاشیدم نگاه غمناک ی به اتاق خودمون انداختم هنوز پرده های خودمون اویزان به پنجره بود بدون مکث به طرف اتاق اقاجون رفتم که با صدای عمو مهرداد به خودم اومدم کی بود امیریل..

سلام عمو منم توو شیار... دختر برادرتون... بخاطر دارین؟

عمو مهرداد متعجب خیره نگاهم میکرد پایین چادرم رو جمع کردم و کیفم رو روی پله گذاشتم

اومدم اقاجونو ببینم فریمه گفته اقاجون خواسته منو ببینه عمو درهم شد ابروهایش رو توهم کشید و

طلبکارانه جواب داد

دیر اومدی دختر فرهاد دی راوم دی

توان از زانوهایم رخت بربست کف حیاط نشستم امیریل باعجله خودش رو به من رسوند - اقاجون چرا اینجوری میکنی کم اذیتش کردیم کم بی گناه عذاب کشید داغ پدرشو داشت اواره اش کردیم هنوز هم دست بردارن یستین؟ حرفهای اقاجان خدایا مرزو فراموش کردین؟ بلند دادزد

اوین... اوین بیا... دختر عمو فرهاد اومده

اوین از سمت حیاط پشتی بادو خودش رو به حیاط رسوند با دیدن من هین بلندی کشید دسته اش رو جلوی دهانش گرفت و ایستاد با صدای امیریل باعجله به سمتم اومد و محکم درآغوشم کشید و بلند بلند شروع به گریه کرد

الهی بم برات توو شیار هممون تاوان ظلم به تورو پس دادیم اقاجون دق کرد مامان گلم جوون مرگ شد ع زیز

فراموشی گرفته - بس کن آوین میخوای بکشیش چرا....

صدای سوت مکررا در سرم آکو میشد حس کردم همه جا تاریک میشه و فقط سکوت سوزش دستم و صدای مبهم اطراف باعث شد اخم کم رنگی بین دوبروم شکل بگیره به زحمت چشم هام رو باز کردم روشن ای نور چشمهام رو اذیت میکرد چندباری چشمهام رو باز و بسته کردم

بهوش اومد اقای دکتر

بله گفتم که فشارشون بالا پایین شده بود

خواستم چیزی بگم ولی جز صدای نامفهوم چیزی از حجره ام خارج نشد دستم رو به طرف لبهام بردم و اشک از گوشه چشمهام جاری شد ام ی ریل نگران پرسید

نمیتونی حرف بزنی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم دکتر گره ای به ابروهای اضافه کرد و مشغول معاینه شد نفس رو با صدای بیرون فرستاد رو به ام ی ریل گفت

شوکه عصبیه خوب میشه فقط بیشتر مراعات حالش رو داشته باشین جواب ازم ایش هاش هم چند روز دیگه حاضر میشه خودتون که اوضاع بیمارستان رو میبینین لطفا کارای ترخیصش رو انجام بدین هر لحظه یک نفر با حال خرابتر میاد

بله حتما

ام ی ریل به سمت برگشت و پلک هاش رو اروم باز و بسته کرد

الان برم یگردم

بارفتن ام ی ریل از روی تخت بلند شدم دستم مجدد تیرک شید به چسب روی دستم نگاهی انداختم از روی دستم جدانش کردم سرگ شده دی داشتم حس میکردم زمین زیر پاهام حرکت میکنه دستم رو به دیوار گرفتم و از اتاق خارج شدم با دیدن مجروحی روی برانکار که به سرعت از روبروم برده شد مجدد روی زمین نشستم شلوغی

بیمارستان حالت عادی نداشت معنی جنگ همین بود بیمارستان پر بود از دختر و پسر و زن و مرد و کوچیک و بزرگ از آدم های که بیخبر از همه جا بازخم ها و نقص های جبران ناپذیری را به بیمارستان می‌شدن با صدای امیریل

چشم از دختر بچه کوچیکی که بازوی زخمیش رو گرفته بود و بلند گریه میکرد گرفتم - چرا از روی تخت بلند شدی؟ آوین کمکش کن بری م

اوین زیر بازو هام رو گرفت و از روی زمین بلند شدم سریع سوار تاکسی شدیم و تاکسی حرکت کرد اوین با گریه دستهای رو حلقه روی بازو هام قرارداده بود

- خانم جان کجاست؟

امیریل با تعجب از صندلی جلو به عقب برگشت

- حرف میزنی تووشیار؟

بی توجه به حرف امیریل تکرار کردم

- خانم جان کجاست؟ آوین متعجب پرسید

- معلومه چی میگی امیریل؟ خونه است شما فقط اونجا میمونه میگه الان تووش یارم یاد میخوام اندازه هاش رو بدم به خیاط

بغض بدی راه نفسم رو گرفته بود اون روز رو خوب به خاطر داشتم همون روزی که پدرم با امیریل حرف زد همون روزی که امیریل گفت که منو دوست داره نفسم رو با صدای بیرون فرستادم

- اقا جون چی میخواست بهم بگه؟ پدرم اون چی حرفی نزد درباره ی من؟ آوین خواست جواب بده که امیریل به

میون حرفش پرید

- آوین بس کن تازه از بیمارستان آورد یمش با خبری تو اینبار بجای یک شب یک ماه بیهوش میشه دختر عمو بذار یکم بهتر بشی همه چیز رو برات میگیرم

- من فقط اوادم حرف ه ای اقا جونو بشنوم و برم خردو با هم پرسیدن - بری؟ کجا؟

به بیرون چشم دوختم نزدیک روستا رسیده بودیم از ماشینی پیاده شدیم به حیاط خونه که رسیدیم باعجله طرف خونه خودمون رفتم چند تقه ای به در زدم صدای خانم جان بلند شد بیا تو تووشیار الانه که صغرا خانمم بیاد باگریه به اغوش خانم جان پناه بردم این چه وضعی بود این چه بلایی بود که همه دچارش شدیم خانم جان منواز خودش جدا کرد به چشم هام خیره شد

- اومدی دخترم بالاخره برگشتی پیس خانوادت؟

- بله خانم جان برگشتم

- مگه نگفتم بمون تو مسافر خونه م یام دنبالت چرا رفتی؟ اشکهام رو پس زدم لبخند بی رمقی روی لبهام

- نشوندم

- مهم الانه خانم جان من پیشتم نگران نباش

دیگه هیچ جا نروب اید بمونی اقا جان دائم خودشو سرزنش میکرد میخواست ازت حلالیت بگیره

من از کسی ناراحت نیستم خانم جان همه رو حلال کردم

برای اولین بار خانم جان آغوش پرمهرش رو برام باز کرد این آغوش مادرانه عجیب پرمهر بود  
نمیدونستم چطور ب اید بگم که میخوام برگردم کاش حداقل حالا که تونستم برگردم ایران میتونستم از حال مهشید  
هم باخبر بشم امیر معصومه - تووش یار از خودت بگو از اینجا رفتی چی کار کردی؟

به چهره ی غم گرفته آوین که پشت نقاب لبخند مخفی شده بود نگاه کردم

رفتم ترکیه اونجا زندگی میکنم

تنها؟

مگه کسی چیزی بهت نگفته؟

کی؟ مگه ما فرصت چیزی ام داشتی م از روزی که تو غیبت زد تا همین حالا تو این خونه فقط دعوا و ناراحتی و

مرگ و میر بوده و بس سکوت کردم و به روی خیره شدم - نگفتی؟ تنها زندگی میکنی؟

اقاجونم چیزی نگفت قبل مرگش؟ چطور مَر...

گفتن کلمه مرگ و مُردن خیلی برام سنگین بود نمیخواستم هنوزم مرگ پدر رو باور کنم اشک هام بی اخت یار از گوشه  
چشم هام جاری شدن آوی ن از روی دشک پهن شده اش بلند شد و به کنار اومد به پشتی تکیه زد و دستش رو روی  
شونه هام قرار داد

میدونم توام خیلی عذاب کشی دی خیل ی اذیت شدی ولی یکم اروم باش منم گریه میکنم

با شوخ طبعی کلامش لبخند تلخی لونه کرد میون لبهام سعی کردم حال هوای بینمون رو عوض کنم



- تو چی ؟ خواستگار پیدا نشد برات ؟ ب ری از شرت راحت شیم ؟ بالبخند پهنی سرش رو از روی شوونم بلند کرد

- چرا آزاد و یادت میاد ؟

- همون رفیق داداشت که دائم میرفتن شکار ؟

- اره

- به طرفش چرخیدم

- نکنه خواستگاری کرده ؟ خنده بلندی کرد

- یه کشید ه ابدارم از امی ریل خورد

- وا چرا ؟

- مثلا غیرتی شد دیگه

میون خنده هامون صد ای انفجار بلند شد ترسیده و سرا سیمه چادرهامون رو به سرگرفتیم و بیرون اوم دیم همه جا تا ریک شده بود عمو و ام ی ریل هم ب یرون بودن

- صد ای چی بود ؟ بمبه ؟

- ام ی ریل که قصد داشت اروممون کنه جواب داد

- نگران نباشین خارج شهر بود

چند ثانیه ای طول نکشید که صدای مه یب دیگه ای نزدیک تر به گوش رسید همه روی زمین نشستیم نزدیک یکی ه ای روستا بم بی برخورد کرده بود از زبانه های آتش گرگرفته و دود غلیظش واضح معلوم بود ام ی ریل به طرف درد وید

و عمو بدنبال من و اوین هم دنبالشون راه افتادیم که عمو جلومونو گرفت

بغض ه ای هر شب م ن

شما کجا م یا این ای ن وقت شب برگردی ن تو خونه زود باش ی ن

اخه بابا

برین میگم

میخوایم ببینیم چی شده

نفس کلافه ای کشید و دستوری ادامه داد - برین خونه

برگشتی م میفهمین چیش ده

و با سرعت از از خونه خارج شد من و اوین ترسیده به هم نگاه میکردیم - بیا تووشیار روی

تخت بشینیم تا ب یان تو این تاریکی نریم تو خونه

باشه

روی تخت چوبی کنار حیاط نشستیم

چقدر دور این حوض بازی کردیم اوین

آره یادش بخیر روز ای خوبی بود

اره

تا سروکله ی اون عوضیا پیدا شد

خوب م یدونستم منظور آوین چی ه

خواستگاریم اومد ؟

چی؟ کی؟

باحرف م باعث گیج یش شد م

بغض ه ای هر شب م ن

- آراد خانو میگ م

ابروی بالا انداخت و لبخند زد

- نشد بیاد همه چی بهم خورد

- حالا چی ؟

- منتظره چهلمه آقاجون بگذره

- کی فوت شد آقاجون ؟

- ۲۶ روز پیش

تازه یاد خانم جان افتادم به طرف خونه خودمون رفت م

- کجا تووشیار

- خانم جان...

- وای خدا

دوان دوان خودمونو به اتاق رسون دیم خانم جان زیر نور چراغ گرد سوز قران م یخوند نفسی از سر آسودگی

کشیدم - خویین خانم جان ؟

سرش رو بلند کرد و بالبخند جواب داد

حالا که همه پیش همیم خوبم نگرانم مردمم دارم قران م یخونم خدا شرا این لعنتیارو از سرمون کم کنه

خدا نگذره ازشون افتادن به جون مردم

دوطرف خانم جان نشستیم چهره خانم جان تو این چند وقت خیلی شکسته شده بود

بغض های هر شب م ن

خیلی دلم براتون تنگ شده بود خانم جان

منم همینطور دختر

خانم جان منم هستم ا

خانم جان لبخند ب یجونی زد و بینی آوین رو کشید صد ای قدمهای ی که از توح یاط م یومد باعث شد س ریع خودمو پشت پنجره برسونم

خانم جان اومد ن

آوین زودتر ب یرون رفت ولی من منتظر بودم تا باخانم جان همراه ش م

اره خدا خیلی رحمشون کرد

چیشده پسرم کجا رو زدن ؟

نزد یک خونه سید زده بودن خورده بود تو باغش ب یچاره همه زحمتش از بین رفت ولی شکر خدا خودشون سالم ن

شکر خدا ب رین بری ن بخواین یکم خستگیتون دریره که فردا باهاتون کار دار م با تعجب پرسید م

چه کاری خانم جان ؟

درباره وصی ت اقا جانتونه فردا صحبت م یکنیم

خانم جان بعد گفتن این حرف به طرف اتاق رفت و اجازه پرسو جوه ای بیشتر رو نداد باوجود خستگی زیادی که داشتم تا صبح خواب به چشمهام نیومد فردا باید بعد از اطلاع از وصیت آقا جان ی ه سری به تلفن خونه میزدم و دار یوش رو از حال خودم باخبر میکردم خونه تو سکوت خفه کننده ای فرو رفته بود انگار نه انگار این همون خونه ای بود که توش پر بود از انگیزه و زندگی صدا و هیجان هیچوقت اینجارو اینطور ساکت و بی روح ندیده بودم سماور رو از اب پر کردم و گذاشتم تا جوش بیاد داخل ح یاط شدم سوز سرما لرز بدی در تن کرختم مینشانند کنار حوض نشستم اب سرد داخل

حوض رو به صورت و چشمه ای متورم پا شیدم خیره به گل حسن یوسف به زمان ه ای دوری پرکش یدم روزی که پدر با ذوق خاصی نگاه میکرد

- چقدر توی این لباس شبیه مادرت ش دی بالبخند سرم رو پا ین انداختم پدر ادامه داد

- اونم مثل تو خجالت میکشید هم ین طور لب هاش گل مینداخت خوشبخت بشی اقا جون

- ممنون اقا... کی قراره ب ریم تهران ؟

- غم به چشمهای مظلوم پدر وحش یانه هجوم آورد

- کاش نم یوم دی تووشیار...

- خواستم چیزی بگم که پدر مانع شد به سنگ های کف حیاط خیره شد

- میدونم هرچیم بگم باهام م ی ای هم تو تاب دوریه منو نداری هم من تاب دوری تورو ندارم من هرروز نگاه

مادرتو از چشمهات میخونم آرامش نگاهش رو بخاطرم میاری ولی کاش نمیوم دی حضور تو توی این تهران

خراب شده ب یشر نگرانم میکنه معلوم نیست این مرتیکه چی تو فکرش م یگذره چه نقشه ای برامون کشیده

مجدد صورتش رو به سمتم برگردوند

تو اینجا میمون دی من خیالم راحت تر بود میدونستم همه حواسشون بهت هست

با نشستن کتی روی شونه هام از خاطرات گذشته بیرون اومدم از بوی عطری که استشمام کردم متوجه حضور امیر

یل شدم سر برای دیدن چهره اش بلند نکردم از لبه ی حوض بلند شدم کت رو از روی شونه هام برداشتم و روی

تخت نزدیک حوض پرت کردم به طرف پله ها رفتم که صدای امیر یل مانع شد چشم هام رو روی هم گذاشتم

- ما سالها نشون کرده هم بودیم سالها فامیل هم بودیم میدونم که ظلم بهت کردیم من...

صدای نفس ه ای عصبی و قدمه ای سستش رو میشنیدم اما رو برنگردوندم

من احمق شوکه بودم تحت تاثیر حرف ای پدرم و خ ریت خودم باعث شدم تو اینطور اواره بشی ولی تووش یار

با عصبانیت کنترل شده ای به طرفش برگشتم

اقا ام یریل همه چی ز برای خیلی وقته پ یشه لطفا دیگه این موضوعو کش ن دی ن ولی ما نامزد بودی م خودتون م یگین بو دیم شما موقع رفتن من قرار با کس دیگه ای داشتی عمو برات دختر نشون کرد این اروهم یادتونه ؟

دروغ بود همه اش

به حال من فرقی ن میکنه برای من خیلی چیزا عوض شده من دیگه به این خونه و زندگی تعلق ندارم تنها کسی که هنوز منو به این خونه وصل کرده خانم جان و بس پس لطفا دیگه توقعی از من نداشته باشی ن اجازه حرف دیگه ای رو ندادم و با سرعت از پله ها بالا اومدم بغض ب دی توی گلوم جا خوش کرده بود تا فردا م یرفتم دنبال بل یط تحمل این خونه برام سخت بود

سلام مادر چرا زحمت کشی دی ؟

سلام زحمتی ن یس ت خانم جان وظیفم ه خانم جان به زحمت روی زم ین نشست

چرا روی صندلیتون نمیشینین خانم جان اینطور اذیت م یشین آه غلیظی کشید و دستی بر سرم کشی د

عصای دستم رفت پشت وانمم رفت صندلی تووضعم توفی ری نداره دختر م

سفره ی صبحانه برپا شد خیلی وقت بود اینطور دور سفره جمع نشده بودیم صبحانه ی روستا رو هیچ کجا نداره علی الخصوص که دل ادم شاد باشه ولی حال من..

چرا چ یزی نمیخوری تووش یار جون بالبخند به آوین نگاه کردم

- میل ندارم عزیزم همین چ ای کافیه

- همیشه اینجورکه دخترم با ید چیزی بخوری

- نمیتونم خانم جان ممنون

- عمو بدون نگاه به ما با صد ای گرفته ای گفت

- زوری که همیشه خانم جان آوین راحتش بذار

اشکهام راه دیدم رو بسته بودن نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم نگاهم به نگاه غم ناک امی ریل گره خورد دوست داشتم خیلی چیزها رو با نگاهم به امیر یل بفهمونم ولی بر ای خیلی چیزها دیر شده بود نگاه از چشمهای بی قرارش گرفتم

- خانم جان وص یت آفاجانو میگین من م یخوام برگردم

بغض ه ای

پرستش

نیکرمان

همه سر بلند کردن خانم جان با بغض و ناراحتی زبون باز کرد

- کجا بری مادر تازه اوم دی

- خانم جان ب اید بلاخره که برگردم سر خونه زندگیم

- مگه اینجا خونه زندگیت ن یست

سکوت ک ردم هر کلمه از حرف هام سنگ یی بغض ت وی گوم رو بیشتر میکرد دلم  
میخواست بگم نه اینجا خونه و زندگی م نیست من از این خونه بیرون شدم داغدار بیرون شدم من تو این خونه  
برنمیگردم تو خونه ای که نم یدونم خاطرات خوشم رو ب یاد بیارم یا طرد شدنم رو ولی تنها کاری که کردم چکیدن  
اشک هام روی گونه ام بود

- گریه نکن مادر اینج ا خونه توعه بین پاشو برو بین خونتونو هیچ چ یزی جابه جا نشده هیچکس حق نداشته

بره اونجا اونجا خونه خانوادت اینجا کجا میخوای بری

خواستم چیزی بگم اما فقط شدت گریه ام بیشتر شد از روی زمین بر خواستم و با سرعت خودم رو به حیاط رسوندم  
لب حوض زانو زدم و به اشکهام اجازه جاری شدن دادم ب اید خودم رو زودتر جمع و جور میکردم ب ایدم یرفتم از  
اینجا از این خونه میرفتم تهران به خونه مون به همون خونه نف رین شده سری میزد م سراغ مهشید رو م یگرفتم و  
برمیگشتم هرچند که حتی حاضر نبودم داریوش رو ببینم اون و پدرش مسبب بدبختی های ما بودن مسبب از دست  
دادن پدرم ش اید اگه از اینجا هم میرفتم تحمل داریوش برام سخت بود ولی موندنم اینجا بیشتر عذابم میداد از روی  
زمین بلند شدم تا جل وی در اتاق مشترکم با پدرم رفتم ولی هرکاری کردم پاهام جلوتر نرفت انگار که به زمین م یخ شده  
باشن روی پله نشستم که آوی ن صدام زد

- تووش یار

نگاهی دور حیاط گذروند و با دیدنم به سمتم اومد دستی بین دوکتفم کشید

- بهتری ؟

بدون اینکه نگاه از کف حیاط بگ یرم سرم رو به نشونه مثبت بالا پائین کردم



- خانم جان میگه بیا تو سرما میخوری ا

از روی پله بلند شدم سعی کردم لبخند بزنم ولی فکر میکنم چندان موفق به انجامش نبودم دست آوین رو گرفتم و با هم وارد خونه اقا جان شدیم سفره جمع شده بود و عمو به پشتی تکیه زده بود خانم جان هنوز کنار سماور نشسته بود و امیریل نزدیک در چشم براه بود خانم جان به نزدیکی خودش اشاره کرد کنارش نشستم سرم رو روی شونه هاش قرار داد

- عزیزدلم دیگه غم و غصه تموم شده تو که اومدی دوباره زندگی روی خوش و نشونمون میدی دوباره شا  
دی به این خونه برگرده لبخند بی جونی زدم

- میخوام همه بشن و این مخصوصا تو مهرداد اقا جانتون قبل رفتنش فقط یک چیز ازم خواست اینکه توو شیار به این خونه برگرده و طبق قرار قبل مراسمشونو برپا کنیم

- سرم رو از شونه ی خانم جان فاصله دادم مبهوت به خانم جان خیره شدم زودتر از من عمو به حرف اومد  
خانم جان خیلی چیزا عوض شده  
داری روحا حرف میاری ؟

امیریل از کنار در بلند شد و نزدیک پدرش نشست و دستش سرشونش گذاشت آوین خوشحال و لبخند زنون خواست بغلم کنه که مانع شدم

- خانم جان شما و آقا جان عزیزترین افراد زندگیمی حرمتتونم واجب ولی متاسفانه همیشه  
عمو از جاش بلند شد و عصبی به حرف اومد

- بیا خانم جان تقصیر شماست وقتی الکی روگندش میکنی همینه من عمرا بذارم پسر دسته گلم با تووشیار ازدواج کنه بجز اون مدت که غیبش زده بود ۶ ماهه معلوم نیست کدوم گوری بوده چه غلطی کرده بدو بدو

دنبال مرتیکه ساواکی هر راه افتاد رفت

خانم جان باعصبانیت جلوی ادامه حرف های عمورو گرفت سکوت و ج ایز ندونستم از روی زمین بلند شدم و روبه عمو گفتم

- عمو خیلی چیز رو یادت رفته خیلی چیز بجا ای حم ای ت از یتیم بردارت تا تونستی زدیش بعدم که به زور خانم جان مادر آوین از این خونه بیرون رفتم یادت رفته اون خانمی رو که فرستادم تا زندگیمو براتون بگه؟ چی کار کردین اومدین ولی ...

- مکث کردم نمیخواستم جلوی خانم جان ادامه بدم

- تو ببخش مادر تو حلال کن

- خانم جان من از کسی به دل ندارم به عمو و امی ریل نگاه کردم و ادامه دادم - همه رو همون روز حلال کردم

- نفس کلافه ای کشیدم و به خانم جان خیره شدم

- ولی نمیتونم به خواسته های اقا جان خدا پیامرزم عمل کنم شرمنده عمو خواست عصبی اتاق رو ترک کنه که خانم جان مانع شد

- بشین مهرداد

خانم جان دست به زانو از روی زمین بلند شد و بروم ایستاد دستش رو به سمت بازوم دراز کرد و نوازش وار بالا پائین برد

میتونی عزیزدل ... میتونی فقط فرصت لازم داری عجله ای نیست تا هر وقت که بخوای صبر میکنیم

مسئله این حرفان نیست خانم جان من هیچوقت روی حرف شما حرف نیاوردم ولی راستش ... م ن - - چی

دخترم

من ... من ازدواج کردم

با صدای هین کشیدن اوین چشم هام رو بستم صدای عصبی عمو و حرکت ناگهانش به طرفم باعث شد چند قدمی عقب برم که امی ریل مانع پدرش شد خانم جان وارفته پرسید

کی؟ کی آخه؟ تو که کسی رو نداشتی چطور ازدواج کردی؟

من خانم جان .. راه دیگه ای نداشتم ... تنها بودم تنها کسی که به من پناه داده بود دار یوش بود سرم رو پای ن انداختم

نمیتونستم با یه پسر تنها توی خونگی کنم درضمن ک سی رو بجز همون ک سی که تو اوج بی وفای ها پناهم داده بود نداشتم عمو با صدای بلند فریاد زد

با اون مرتیکه ساواکی؟ آخه ... چی بگم بهت دختر فرهاد ... فکر میکنی پدرت راضیه؟

پدرم موقعی راضی نبود که فکر میکرد تنها دخترش تنها یادگار زنش کنار نامزدش پسر برادرش که قول داده تا پای جانش مراقب دخترش باشه میمونه فکر کرد خانواده ای داره که مثل کوه پشت دخترش و ایساده و وقتی یروزی تو این دنیا نباشه من باوجود حمایت هاشون درد بی پدری رو حس نکنم نه موقعی که اواره موندم بی سرپناه بودم موقعی که فقط و فقط یه ادم ساواکی که یروزی شکنجه گرم بوده بشه تنها سرپناه ارم با یه ادم ساواکی ازدواج کردم کسی که نداشتت وی ای ن ۶ ماه اب توی دلم تکون بخوره ک سی که پای پدر رذلشو بخاطر من از خونش برید نرفت کانادا ترکیه موند تا من از وطنم دورتر نشم

عمو از اون حالت عصبی و پرخاش گرش فاصله گرفت رنگ شرمندگی روت وی چشم هاش م یتونستم بب ینم ولی بر ای حفظ غرورش از اتاق ب بیرون رفت خانم جان به زحمت روی صندل یش نشست امی ریل سربه زیر هنوز وسط اتاق ایستاده بود جل وی پ ای خانم جان زانو زدم دست ه ای بی رمقش رو تو دست هام گرفت م

خانم جان تورو خدا اروم باش ین شمام منو حلال کنید اقا جون خواست تا من برگردم خواست با اقامی ری ل ازدواج کنم چون فکر میکرد من اواره ام بی سرپناهم تنهام ولی مطمئنم الان روح اقا جون هم راضیه من خوشبختم کسی رو کنارم دارم که بخاطر بودنم کنارش حاضره دست به هر کاری بزنه داریوش دیگه اون ادم سابق ن یست عوض شده توبه کرده

مکثی کردم خانم جان سرش رو به طرف ام یریل برگردوند ام یریل از اتاق بیرون رفت آوین نگاهی به من و خانم جان انداخت بات اید خانم جان بدنبال امی ری ل راه افتاد لیوان ابی پر کردم و دست خانم جان دادم

پس میخو ای بری ؟

میام به دیدنتون ...

خاطر شو میخو ای ؟

قسمت منم این بوده خانم جان...

کمی از اب نوشی د

کی میری ؟

مکث کردم مردد جواب دادم

کاری اینجا ندارم خانم جان اگه اجازه بدین فردا سری تکون داد و از روی صندلی بلند شد

بذار به آوی ن بگم یکم گوشت از سرداب بیاره برات ابگوشت بذارم

هنوز کسی بود که یادش باشه من ابگوشت دوست دارم آوین مشغول درست کردن ناهار بود داخل مطبخ شدم

آوین می ای باهم ب ریم تلفن خونه روستا؟ کمی این پا و اون پا کرد - نمیدونم اخه بابا م

باشه خودم میرم اگه کسی پرس ید بگو رفتم تلفن خونه

باشه عزیزم برو

چادرم رو از روی شونه هام به طرف سرم کشیدم به طرف تلفن خونه بره افتادم مصافت نسبتا طولانی رو طی کردم تلفنخونه به شدت شلوغ بود شماره رو به متصدی دادم و منتظر موندم کم کم چشمهام سنگی ن شد که از صدای انفجار سراسیمه از جا پ ریدم هجوم مردم برای خارج شدن از تلفن خونه باعث شد ناخواسته همراه جمع ی ت از تلفن خانه خارج بشم هنوز مبهوت بودم انفجار دوم جایی نزدیک تلفن خانه برخورد کرد و پشت بندش انفجار تلفن خانه همه روی زمین دراز کشید ه بودن ولی من مبهوت انفجار بودم صدای شدی د سوت کرکننده ای توی سرم اگو میشد چمد جای ی از بدنم حس سوختن داشتم ک سی دستم رو گرفت و وادارم کرد تا روی زمین بخوابم چند تصویر ممتد چندین بار از جلوی چشم هام رد میشد متوجه اطرافم نبودم تنها صدای که به گوشم میرسید صدای امبولانس بود چشمهام باز بود ولی اطرافم رو نمیدیدم فقط و فقط تصویر انفجار ه ای تلفن خانه جلوی چشم هام رژه میرفت حس میکردم روی برانکارد گذاشتنم ولی حتی نمیتونستم عکس العملی نشون بدم کم کم همه چیز از جلوی چشم هام محو شد فقط روشنایی ش دی دی رو از پشت پلک ه ای بستم حس میکردم کم کم صداه ای اطراف واضح و واضح تر میشد به سختی چشم هام رو باز کردم روی تخت بودم ولی انگار وسط بیمارستان رها شده بودم خواستم بشینم که کتف و پهلوام به شدت درد گرفت به لباس هام نگاه کردم لباس ه ای بیمارستان به تن داشتم دستم رو به سمت پهلوام بردم از درد نفس حبس شده بود پرستاری که به سرعت از کنارم رد شد نگاه سرسری بهم انداخت و بلند گفت

خانم عطایی بدو این م ریضم به هوش اومد

خانم جوانی با چند سرم و خون به طرفم اومد خون و سرم رو تح ویل شخص دیگه ای داد و کاغذی از لیه تختم

برداشت

سلام خوبی؟

سلام اینجا چخبره؟

- جنگه دیگه دختر خوب مام که به مرز نزدیکی م بهتری ؟

- خوبم فقط کتف و پهلوم درد میکنه

- طبیعیه ترکش خورده بو دی چرا انفجار و دی دی پناه نگرفت ی یا چه میدونم نخوابیدی زمین ؟ - انفجار

؟

- اره دیگه

- شخصی مجدد صداش کرد

الان میام... خب دختر خوب اسم و فام یل و ادرستو روی برگه بنویس تا من بیا م

کاغذ رو بدستم داد و رفت خواستم چی ی زی بنویس م اما پهل وی چپم ت یر شد ید ی کشید با دست راست نمی

تونستم چیزی بن ویسم ولی به سختی برگه رو به دیوار گرفتم و نوشتم نام :تووشیار فام یل:.....

هرچی فکر کردم چی یزی به خاطر نمی اوردم فکر سوت ممت دی که در سرم اگو م میشد حس کردم صحنه انفجار تلفن خانه مجدد جلوی چشمم اومد ناخواسته جیغ کشیدم و دست هام رو حائل صورتم کردم چند نفر بازو هام رو گرفتن اصلا متوجه نشده بودم چطور از روی تخت پا ین اومدم درد شدی دی ت وی پهلوم پیچید و سوزشی در بازوم و همه جا تار یک شد سرم ای شدیدی رو حس م یکردم و نور شدید چند ثانیه اطرافم رو دیدم شیشه ای که به سختی میشد حروف لاتین امبولانس رو روش خوند و مجدد بی حسی کامل حس پرواز پرنده ای رو داشتم که بعد از گرفتن اوج سقوط میکنه با تکون شدید پام و درد پهلوم چشم باز کردم تو اتا قی روشن و خلوت بودم که چند تخت سفید اطرافم بود هر تخت متعلق به کسی بود شروع به ناله کردم درد پهلوم امانم رو بریده بود نمیدونستم کجام فقط و فقط میخواستم این درد نفس گی راز بین بره خانم جوانی با لباس سفید پرستاری وارد اتاق شد و مانع جمع شدنم شد

- آروم باش اروم الان مسکن برات تزریق میکنم تکون نخور بخیه هات باز میشه دستم رو محکم گرفت و ان  
ژیوکد دستم نگاه کرد

- رگتو که پاره کردی تکون نخور بذار سوزنو از دستت دربیارم باید رگتو پیدا کنم تکون نخور

- ایی ... درد دارم

- صبر کن تا بتونم برات مسکن تزریق کنم

سعی کردم بدون حرکت بمونم معلوم بود که کارش رو خوب بلد بود چون سری ع انژیوکد دیگه ای به دستم وصل کرد

- میدونم درد داری ولی یکم تحمل کن تا دارو اثر کنه اگه تکون بخوری ب اید مجدد بپرنت اتاق عمل با ناله

پرسیدم

- من کجام ؟

- بیمارستان بقیه ال...

دردم کمتر شد ولی از بین نرفت نفس که میکشیدم انگار درد بیشتری توی پهلوام

میپیچید دلم میخواست بلند ناله کنم و بگم که درد دارم ولی بی حالی شدی دی داشتم که مانع میشد صدای ناله های ارومم رو میشنیدم ولی حتی نمیتونستم چشم هام رو باز کنم نمیدونم چقدر وقت به این منوال گذشت جرعت تکون خوردن رو نداشتم درد پهلوام تازه کمتر شده بود ولی سوزش شدی دکتفم تازه شروع شده بود زمزمه افرادی به گوشم

رسید

- معلوم نیست بیچاره کس و کاری داره یا نه دوهفته است فقط اینجاست

- هیسش اید به هوش بیاد

چشمهام رو باز کردم خیلی وقت بود که بیدار بودم ولی حس باز کردن چشم هام رو نداشتم به تخت کناری نگاه

انداختم که س ریع گفت

- سلام

کمی به چهره اش دقت کردم یک دختر بیست و خورده ای ساله که چشم های درشت مشکی داشت و لبخند پهنی به صورت داشت یک پاش تا ران داخل کچ بود و مچ دستش پانسمان داشت لبخند زد م

سلام

بلافاصله جواب داد

با لبخند سری تکون دادم

دستش رو به طرفم دراز کرد

ارو م دستم رو روی پهلو قرار دادم

شرمنده نمیتونم باهات دست بدم تازه درد پهلو کم شده س ریع دستش رو پس کشید و سرفه مصلحت امیزی کرد

اوه ... ببخشید

تو ببخش میترسم از جام تکون بخورم

میفهمم درد پهلو نفس گیره

اره واقع ا

niceroman.ir

tabatabaifi

بغض مایه

میسر



به طرف دیگه تختم نگاه کردم مرد نسبتا مسنی با موه ای پرپشت جو گندی با سر بسته و دست گچ گرفته نشسته بود به سلام اکتفا کردم دست سالمم رو اروم به طرف سرم اوردم روس ریم رو مرتب کردم ب اید حواسم باشه تا نش

ینم وگرنه به این روسری کوچیک ب بیمارستان اعتباری نبود و موه ای بلندم رو نمیپوشوند

- آرزو جان میشه از پرستار بخوای چادرم رو برام بیاره

خنده نمکی کرد و با شیطنت در کلامش پرسید

- حالا بگم و پرستارم بیاره چجوری با ای ن پهلوت میخوای سرت کنی

راست م یگفت درد پهلو و کتفم هنوز اروم نگرفته بود مهم این بود که الان پوشیده بودم ملافه رو کمی بالا کشیدم

- خب بگو پرستار بیا د میخوام خبر بدم به خانواده ام

- باشه باشه

دکمه ای نزدیک تختش بود به زحمت خودش رو بالا کشید و زنگ رو فشرد چند ثانیه بعد خانم مسنی داخل اتاق

شد و به طرف تخت آرزو رفت - چی شده باز تو زنگ زدی؟ باز حوصله ات سررفته؟

- نه بخدا خانم دکتر این خانم کار داشت بخاطر درد پهلویش نمیتونست زنگ بزنه من زنگ زدم

به بحثشون نگاه م یکردم و میخندیدم پهلو من تیر کشید که مجبور به سکوت شدم آرزو با شیطنت گفت

- حفته به من میخن دی

- از دست تو دختر چقدر شیطونی دکتر رو به من ادامه داد

- درد داری؟ تازه مسکن برات زدن صبر کنی درد کمتر میشه خواستم چیزی بگم که آرزو زودتر گف

- نه خانم دکتر سرحاله میخواست به خانوادش خبر ب دین

بذار خودش حرف بزنه ارزو خانم

کنار تخت نشست و کاغذ و خودکاری از جیبش بیرون کشید - خب خانم خانما

اسمت و فقط میدون یم که تووشیاره آرزو خنده کنان گفت - چی تووشیاره ؟

بهم برخورد ج دی جواب دادم

- تووش یاریه اسم اصیل کردیه و معنی زیبایی داره اصلا درست نیست کسی رو بخاطر اسم و موقع یتش

مسخره کنی خندش رو جمع کرد و جدی شد

- بخشید

روبه خانم دکتر پرسیدم -

اینجا کجاست ؟

- بیمارستان بقیه ال...

- نه منظورم شهره چه شهری هستیم ؟

- تهران

نفس حبس شدم رو ناراحت بیرون فرستادم ب اید ادرس مادر مهشید رو میدادم و شماره خونه اشون رو ما تو روستا

تلفن نداشت یم

- چی شد ؟

من از کرمانشاه اومدم خانواده ام تلفن ندارن همسر من ایران ن یست فقط دوستی تهران دارم که م یتونم ادرسون رو بدم ولی تلفنسون رو به خاطر ندارم

- باشه اشکال نداره بگو میگم یکی خبر بده ادرس رو گفتم

- فقط بگین همس ای ه شون تووشیار دختر اقا فرهاد میشناسن بگین که با مهش ید یا مادرش کار دارین

سری تکون داد و از اتاق خارج شد اون آقارو از اتاقمون بردن و خانم مسنی رو بیهوش به اتاق آوردن حرف های آرزو به خنده وادارم میکرد که بیشتر باعث دردم میشد ترجیه دادم باهاش هم کلام نشم خدمه ظرف سوپی رو کنار تختم گذاشت بوی اون سوپ دیوانه کننده بود و من رو که خیلی وقت بود چ یزی نخورده بودم بی طاقت کرده بود

- آرزو من چطوری این سوپمو بخورم به شوخی گفت

- باکله برو تو کاسه دوهفته است رنگ غذا ندی دی بدبخت

- جدی نمیتونم بشینم میترسم درد پهلوم شروع شه زنگ بالای تختش رو فشرده خانم دکتر مجدد وارد اتاق شد

- خانم دکتر این گشندشه ولی نم یگونه ب شینه

دکتر لبخن دی زد به طرفم اومد دستش رو زیر سرم گذاشت

- نه نه پهلوم دردمیگ یره

- بشین دختر خوب دوهفته است از بخ یه ات گذشته الان سالمه سالمی

به کمک دکتر نشستم درد پهلوم قابل تحمل شده بود چشم براه مهشید بودم فقط خدا خدا میکردم ادرسون رو درست گفته باشم ادرسون عوض نشده باشه هوا روبه تاریکی میرفت ولی هنوز خبری از مهش ید نبود سعی کردم اروم از تخت پای ن بیام صد ای اذان به وضوح به گوش م یرسی د آرزو خواب بود و اون خانم مسن به هوش نیومده بود از اتاق خارج شدم به طرف بخش پرستاری رفتم پرستار با دیدنم س ربیع به طرفم اومد

- چرا راه افتادی ؟

- میخوام وضو بگیرم میشه ؟

- آره حتما ب یا فعلا گوش شیطان کر سرمون خلوت شده بیا کمکت کنم

به زحمت وضو گرفتم میخوامتم نماز بخونم همیشه حالم رو خوب میکرد بهت رین حالت بندگی باعث ارامشم میشد چادر خودم خونی بود و نگهش نداشته بودن از پرستار چادری گرفتم نمازخانه بیمارستان طبقه پا ین بود پرستار اجازه داد تو اتاق پرستاری نمازم رو بخونم به دیوار تکیه زدم تازه به یاد دار یوش افتادم معلوم ن یست تو این چند وقت فکرش کجاها که نرفت ه

- ببخشید من میتونم یه تماس با خانواده ام بگ یرم ؟

- مگه اطلاع ندارن

- نه من اینجا کسی رو ندارم

- به کجا میخوای زنگ بزنی صفر تلفن های بیمارستان بستس امیدم ناامید شد

- پس من چی کار کنم ؟

- میخوای شمارتو بگو من زنگ میزنم از بیرون

باشه فقط ایران ن یست

- اوه ... پس باید کارت بگیرم برات

- شرمنده تورو خدا خانواده ام بیان ه زین ه اش رو باهاتون حساب میکنم

- این حرفا چیه بذار زنگ بزنی بیان زود تر بیرنت از دستت راحت شی م

قصه مزاح داشت ولی حرفش برای من سنگین تموم شد پرستار دیگه ای از کنارش به حرف اومد

- این بیچاره که بی ازاره تا حالا جیکش در نیومده البته بجز اولاش

هر دو خن دیدن ولی من فقط سکوت کردم از اومدن مهشی د نام ید شده بودم ن یمه ه ای شب بود ولی هنوز هم خبری از مهشی د نبود کم کم چشم هام سنگین شد چند روزی به همین منوال گذشت تا بالاخره پرستاری که شماره دار یوش رو بهش داده بودم به اتاقم سری زد

- سلام بهتری ؟

- خبری از خانواده و دوستم نشد ؟

- دوستو نمیدونم ولی من به شوهرت زنگ زد م

- خب ؟

- خب دیگه گفت خودشوم یرسونه جا خوردم

- جدا ؟ ولی اون نم یتونه بیاد

- خودش که گفت میاد

یعنی چطور میخواست به ایران ب یاد اگه میومد حتما دستگ یر میش د همون طور که به سرم نگاه میکرد و چیز ه ای یادداشت میکرد پرسید م

- چی بهش گفتین ؟

- گفتم خانم خوشگلتون تو بمب بارون زخمی شده الانم بیمارستانه حالش خوبه هم بیای ن عیادتش هم برای

ترخیصش بیای ن

- و ای کاش این ارون میگفتین من فقط گفتم بگین که حالم خوبه

- چرا ؟ بالاخره که میفهمید

بیخیال از اتاق خارج شد ولی فکر من مشغول شد یعنی چطور میخواست ب یاد ایران صدای پ ای و اغوش ناگهانی که برام باز شد شوکه از فکر بیرون اومدم

- وای تووش یار کجا بودی ؟ میدونی چقدر عذاب وجدان داشتم مننه نفهم باعث شدم از خونه بیرون بری باعث همه بدبخت یات منم امی رگفت تو ساواک دیدتت چرا این کارو با خودت کردی دختر

کتفم تیر میکشید با شنیدن صدای ناله ام ازم فاصله گرفت

- وای ... وای ببیخش ید

دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا آورده بود خنده ام گرفته بود ولی به سخ تی جلوی خودم رو گرفتم تا درد پهلوم ش دید تر نشه

- چقدر دلم برات تنگ شده بود

- وای منم عزیزم

- مولظب باش درد دارم

خواست بغلم کنه که اینبار مانع شدم

ببخشید

روی تخت کنارم نشست

- تا حالا تو ساواک بودی ؟

سوالش رو نا دید ه گرفتم به چهره اش دقیق شدم خیلی ت غیر کرده بود

- عقد کردی ؟

لبخند بزرگی روی لبهاش شکوفه زد

- وای تووش یار از کجا فهمیدی ؟ خیلی عوض شدم ؟

- اره خیلی

- و ای نمیدونی چقدر ادم خوبیه همش واسم کادوم یاره چند وقت دیگه ام قراره خونه بگیره ب ریم سر خونه زندگیمون - به سلامتی ع زیزم خوشبخت بشی

- ممنون راستی نگف تی تا حالا ساواک بودی ؟ مشتی بی جون به بازوش زدم

- اخه عقل کل مگه ساواک منحل نشده ؟

چرا - niceroman.ir

- خب دیگه ساواک ی وجود نداره که من تازه بخوام از اونجا پیام اینج ا

- پس چرا زخمی هستی ؟

- داستانش مفصله تو بمب باران ترکش خوردم احتمالا

- احتمالا ؟

- اره خودمم چند روزه که به هوش اومدم هنوز چیزی نمیدونم اروم صورتش رو به سمتم آورد - خودم ته

توشو برات درمیارم

خنده ام گرفت چقدر دلم برای این دختر شیطون و شاد تنگ شده بود

- دیگه چخبر از خودت بگوام یر اقا خوبه ؟ معصومه چطور ؟

- خوبن...

کمی مکث کرد تو فکر رفت و مثل جرقه به صدا در اومد

- و ای تو از کجا معصومه رو میشناسی دختر

- هم سلولیم تو ساواک بود

- اهان ... چه ربطی داره تو از کجا میدونستی زن امیر شده تو از کجا میدونستی من ازش خبر دارم

بغض های هر شب م ن

-  
نفسم رو با صدا بیرون فرستادم

- ماجراهای من طولانی تو فعلا فقط جواب سوالمو بده

- خیلی بدی تووشیار همیشه همینجوری بودی من همه چی ه زندگیمو میگفتم ولی تو ن ه

میگم  
کی دیگه  
niceroman.ir

- راستش من ب اید ا این روزا مرخص بشم ولی فعلا جایی ندارم برم میشه ب یام خونه شما

بغض های منی

پر سر و سر

مهری



نه -

دلم ریخت یهو زد زیر خنده

- معلومه که م ی ای دیوونه فکر کردی جای م داشتی میذاشتم ب ری باید بی ای پی ش خودم

نفس اسوده ای ک شیدم

- مامانت چی ؟

- اونم از خدایه رفته کار ای ترخیصتو انجام بده من گفتم م یخوا م قافلگیرت کنم تنها اومدم الاناس سر و کله

اش پیدا بشه

- شرمندتم بخدا مه شید مشتی به شوخی به پام زد

- این حرفا چیه

خیلی طول نکشید که کاره ای ترخیصم رو انجام دادن لباس های که مهشیدم برام آورده بود رو پوشیدم بلیز و شلوار راحتی سفید گلدار با چادرمشگی و مقنعه به کمک مهشیدم از اوتومبیل پ یاده شدم نگاهی به درخونه قبلیمون انداختم رنگ در عوض شده بود و سرو صدای بازی بچه ها از داخل حیاط شنیده میشد بغض گومو کنترل کردم مه شید بازوم رو گرفت و بالبخند به داخل خونه راهنمایم کرد مادر مهشید دائم عذر خواهی میکرد خودشونو مقصر م یدونستن

- تنها چیزی که میتونست باعث سبک شدنم بشه یک حموم گرم بود دستت درد نکنه مهشید

خونه پدری مهشیدم کاملاً شبیه خونه ای بود که کمتر از یک سال با پدرم زندگی کردم خونه ای ساده و بی الایش دلنگران داریوش هم شده بودم نمیدونستم الان تو چه وضعیه حالا که از بیمارستان مرخص شده بودم نمیدونستم

میخواه چطور پیدام کنه

- بفرما اینم یه سوپ گرم و خوشمزه مهشیدم پز

- بله صد البته مهشی د میشه ازت یه خواهشی بکنم ؟

- حتما چی ؟

- میشه از خونتون ی ه تلفن بکنم ؟

- به شهرستانتون ؟

- نه خارج از کشور چشمکی زد و باش یطنت گف ت - ای ناقلا خارجی ش دیا خنده کنترل شده ای کردم

- نه بدون شوخی

- باشه بذار تلفن و ب یارم

- خودم م یام

- نه تو تودشکت دراز بکش سیم تلفن بلنده م یارم

- با تردید تلفن رو دستم گرفتم شماره رو گرفتم کسی جواب نداد مجدد گرفتم نامید شدم یعنی میخواد بیا ا ایران

؟ داریوش

چند هفته ای از رفتن تووشیار میگذره دل تو دلم نیست کار این روزهام شده دائم قدم زدن س یگار پشت سیگار پدر بارها تماس گرفت ولی جوابش رو ندادم حرف زدن باهاش فقط عصبی ترم میکرد چند باری تلفن زنگ عصبی به طرف تلفن رفتم و جواب داد م

- بس کن پدر انقدر زنگ نزن فقط رو اعصابم ی

- ال و

صد ای نازک خانمی پشت تلفن نگرانی خاصی به جونم ریخت

- الو ... شما ؟

- سلام من از بیمارستان بقیه الل.. تماس میگرم روی صندلی نشستم

- چی شده خانم از تهران تماس میگیرین؟ تووشیار اونجاست؟

- بله من با اق ای ....

مکثی کرد که عصبی جواب داد م

- داریوش شمس

- بله بله

- خودمم بگو خانم داری سخته ام می دی

- خب بابا

چیزی زیر لب زمزمه کرد که متوجه نشدم

- زنت دو هفته است بی کس و کار افتاده گوشه بیمارستان آگه خیلی نگرانی پاشو بیا ملاقاتش ه زینه بیمارستانم

تص ویه کن

عصبی حرفش رو زد و تلفن رو قطع کرد دیگه طاقت نداشتم حتی منتظر نموند حال تووش یار و پرسم به طرف اتاقمون رفتم در کمد و باز کردم چند دست لباس برداشتم که نگاهم به ج ای خالی عکس اقا فرهاد افتاد تو ای ن چند هفته سری به اتاق نزده بودم بدون تووشیار طاقت اومدن ت وی این اتاق نداشتم دل نگران سراغ لباس هاش رفتم حدسم درست بود لباس یادگاری مادرش رو برده بود و رفته روی زمین نشستم تووشیار نمیخواست برگرده عصبی بلند شدم مشتم رو محکم به دیوار کوبیدم چراغ خواب بغل تخت رو به زمین پرت کردم فریاد زدم - برت م یگردونم مطمئن باش

سراغ گاو صندوق رفتم پول و پاس و شناسنامه ام رو برداشتم نمیتونستم با این ها برگردم پاسم رو به صندوق برگردوندم

با پاس تقلبیم از روی زمین بلند شدم صدای زنگ خونه بلند شد این دیگه کدوم خروس بی مح لیه ساکم و روی تخت پرت کردم و به طرف ایفون رفتم

- Kim o

صد ای قهقه ه ای احمقانش روی اعصابم بود

- باز کن پسر منم

عصبی گوشی رو سر جاش گذاشتم و در و باز کردم قدم ه ای عصبی میزدم در رو باز کردم

- اینجا چی کار میکنی ؟

جواب تلفنم که ن میدادی مجبور شدم پول بلی ط هواپیم ا بدم تا تک پسر موب بینم با ز اون خنده ه ای

مسخره

- چه عجب یه عجوج مجوج دنبال خودت راه ننداختی ؟

- اوهههه نگران نباش یکی سفارش میدم تا دلت بخواد اینج ازن خوشگل هست

قیافه ام رو درهم بردم و بی توجه بهش به اتاق برگشتم ساکم رو برداشتم و به طرف در اومدم

- کجا پسر ؟ از من فرار میکنی ؟

- کاردارم به خوشیت برس ددی

به طرفم اومد بازوم رو تو چنگالش اس یر کرد

- باتوام کدوم گوری میری ؟ هووووم

بازوم و از دستش کشیدم به اطراف نگاه کرد و بانیشخند حرس داری ادامه داد

- اوه میبینم که تنهایی

چند قدم مغرورانه برداشت و به طرفم نگاه کرد

- قالت گذاشته ؟ هووووم... حتما رمز گاوصندوقتم داشته نه ؟ طعنه کلامش عصبی و عصبی ترم میکرد فریاد زد م

- بس کن فکر کردی همه مثل زنای عوضی این که تو باهاشون م یگردی بلند تر از من ف زیاد زد

- پس کوش

دست هاش ر به طرفین باز کرد

- هووووووم

به طرفم اومد با انگشتش به پیشونیم زد

- تو این کله پوکت فرو کن اون دختره دهاتی فقط یه سرگرمی بود تو از اولم ال کی گندش کردی صد تا بهتر از اون ریخته واست پسر

به طرف در رفتم که پشت سرم راه افتاد

- کدوم گوری م پری پسر؟ من پدرتم ب اید در جریان کارات باشم تو پله ها متوقف شد م

- تو هیچی من ن یس تی دست از سرم بردار

جا خورد ولی زود خودشو جمع کرد نیشخند همیشگی ش رو کنج لبهاش نشوند دست هاش رو بالا آورد و دست زد

- اف رین ... بارکلا میبینم که خوب تونسته عوضت کنه ههه احمق جون دستم رو بالا آوردم و م یون حرف هاش

پریدم

- من میرم ایران دست از سرم بردار

خواستم از پله ها پ این برم که از صد ای بلندش ناخواسته ایستاد م

- ایران؟ هیچ معلوم هست تو کله پوکت چی میگذره میخوای بری ایران تو فرودگاه دستگ یرت میکنن و تما م

- هه مگه نم یگفتی تمام پروندها رو از بین بردی؟ پس کسی مدرکی از من و علی الخصوص تو نداره

به راهم ادامه دادم که از روی پله ها بلند گف ت

- قیافه تو چی اونو که عوض نکردم فکر کردی ریش گذاشتی کسی نمیشناست ت

دیگه حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم تووشیار تو بیمارستان بود اونم یه بیمارستان نظامی معلوم نیست چه اتفاقی براش افتاده که بجای شهرش از تهران سردراورده یه بل یط فوری رزرو کردم تا شب معطل موندم ولی حاضر نبودم برگردم خونه دستهام رو روی پاام گذاشته بودم و ت کیه گاه پیشونیم کرده بودم که صدای اعلام پروازم از بلند گو فرودگاه پخش شد به دسته ساکم چنگ زدم و به طرف گیت پرواز رفتم تعداد محدودی تو هواپیما بودن انگار خیلی نمیخواستن دیگه برگردن ایران تا دلت بخواد ایرانی تو فرودگاه بود ولی بیشتر مقصدشون کانادا و انگل یس بود نیشخندی زدم و زی ر لب گفتم

- ترسهای بزدل تا شاه بود اعتراض داشتن حالام که دولت عوض شده از ترس جنگ فرار کردن تب لای تو خالی

سر جام نشستم مهماندار به طرفم اومد با صدای لوس و قیافه بزک کردش پرسید

- Hiçbir şey istemiyor musun ?

نیشخندی زدم و دستم رو به نشونه گمشو تکون دادم

- No

ابروه ای نازکش رو تو هم کشید و رفت دائم چهره تووشیار اخرین بار به خاطر می اوردم نباید میذاشت م تنها بره پرواز خسته کننده ای بود مخصوصا بر ای منی که دل تو دلم نبود باعجله از پله برقی فرودگاه پا ین اومدم خواستم از در شیشه ای فرودگاه خارج شم که مرد جوانی روبروم ایستاد

- آقای شمس

یک لحظه ته دلم خالی شد ولی خودم رو نباختم

- اشتباه گرفتی ن

دستش رو داخل جیبش برد و نشان پل یس امنیتش رو نشون داد

- ستوان محمودی هستم شما ب اید همراه ما بی این

- به چه جرمی؟



شما تشریف بیاری ن باهم صحبت میکنیم دستش رو

سمت بازوم آورد که دستم رو پس کشیدم

- معنی این کارها چیست؟

- خودتون همراهم ب یاین وگرنه مجبورم بهتون دست بند بزنم

- من ازتون شک ایت میکنم

- مسئله ای نیست اول بامن تشریف بیارین بعد من خودم برگه شک ایتتون رو براتون پر میکنم

ممانعت بیشترم باعث شک بیشترشون میشد مطمئنا هنوز به هویت من اطمینان نداشتن پس نباید بیشتر از این مشکوکشون میکردم ماشین که حرکت کرد دلنگرانیم بیشتر و بیشتر میشد آگه به ه ویتیم پی میبردن و اعدامم میکردن تکلیف تووش یارچی میشد

تو اتاق نیمه روشنی منتظر نشسته بودم هرروز بارها و بارها یک سری سوالات تکراری ازم میپرسیدن دیگه خسته شده بودم نمیدونم چند روز بود تو این جهنم گرفتار شده بودم که بالاخره سروکله کسی پیدا شد در باقی باز شد مرد مسنی با سری تاس و ریش بلند وارد اتاق شد چشم هام ریز کردم چقدر چهره این مرد برام آشنا بود بالبخندی به سمت اومد و شروع کرد

- اسم؟

عصبی سر تکون دادم دستهام رو روی میز گذاشتم و ریلکس جواب دادم

- علی

- فامیل؟

- هوشمند



دانشجو مهندسی صنایع

شما ۴ ساله که ایران نبودین درسته ؟

بله ۴ ساله بخاطر تحصیل رفته بودم فرانسه و حالا از طریقی ترکیه برگشتم

چرا ؟

چند بار میپرسی ن ؟ تا حالا بیشتر از صدبار به تک تک همکارتون توضیح دادم

چرا اومدی ایران ؟

بخاطر خانواده و وطنم اومدم تو جنگ کنار خانواده ام باشم نفس عمیقی کشید و با قدم های باثبات گشتی

دورم زد

خب علی آقای هوشمند دانشجوی مهندسی صنایع شما میتونی بری شوکه از روی صندلی بلند شد

واقعا ؟

بله بفرمایین

هنوز باورم نمیشد یعنی میتونستم برم بارها خواب دیده بودم که طناب دار و تو ملا عام میندازن گردنم چند جایی رو

امضاء کردم و سایلیم رو تحویل گرفتم قبل از خروج همون مرد بازجو که خبر ازادیم رو بهم داده بود صدام زد

آقای هوشمنده

به پشت سرم برگشتم که خودش رو بهم رسوند سرش رو بهم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت

ای دادا ریوش شمس به پدرتون سلام برسونین بگین ماموریت با موفقیت انجام شد

-  
اخم هام رو توهم فرو بردم که چیزی داخل جیبم گذاشت

- درضمن حواستون باشه این شناسنامه براتون دردرس سازه نباید باخودتون می اور دین به موقع از قاطی وس

ایلتون برداشتم ش

بالبخند ازم فاصله گرفت و دستش رو به طرفم دراز کرد حالا خوب شناختمش منشی دفتر پدرم بود کاظم بابازاده  
نیشخند تاسف اوری به چهره اش پاشیدم و ازش فاصله گرفتم با قدم ای س ریع از اونجا فاصله گرفتم ب اید هرچه  
زودتر تووش یارو پیدا م یکردم و از ا ایران م یرفتم به سمت پذیرش بیمارستان رفتم

- سلام من همراه تووشیار خسرو شاهی هستم میشه بگ ین همسرم کدوم بخشه

- سلام صبر کنین چک کنم

به برگه ه ای اطرافش نگاهی انداخت و جواب داد

- نداریم همچین کسی

- امکان نداره از طرف بیمارستان باهام تماس گرفتم گفتن که همسرم اینجاست پرستاری با پوشه ای داخل

دستش به طرفمون اومد همکارش پرسید

- تووش یار خسرو شاهی میشناسی

دختر جوون با خودکار سرش رو خاروند و حالت فکر کردن گرفت و بعد یهو جواب داد

- اهان اره همون دختررو که دوهفته اینجا بود از کردستان فرستاده بونش

- کدوم ؟ س ریع گرفتم

آره آره خودش ه

بی وجه به من رو به همکارش گفت

- همون که ترکش خورده بود و موجی شده بود دیگ ه دست و پاهام شل شد بزور خودم رو نگه داشتم بلند پرس

ید م

- مگه من با شما نیستم کجاست ؟

- اروم آقا مرخص شده

- کی ؟

- خیلی وقته اصلا شما کی هستی ؟

- کی مرخصش کرده ؟

- اروم اقا اینجا ب بیمارستان نذا رین زنگ بزنگ انتظامات

- من شوهرشم بگ ین فقط کی مرخصش کرده ؟

- از کجا معلوم

عصبی شناسنامه ام رو از جیبش ب یرون اوردم بدون فکر دادم دستش بادقت به شناسنامه و من نگاه کرد

صفحه دومشم چک کرد و شناسنامه رو به طرفم گرفت

- خودش به دوستش خبر داد اومدن دنبالش

- آدرسش

پشت چشمی نازک کرد و چند برگه رو جابه جا کرد اخر سر هم داخل اتاق پشت سرش شد با صدایی که از شدت نگرانی

و عصبانیت میلرزی د از خانم دیگه پرسید م

- چی شد پس ؟

صبر کنی ن آقا حتما رفته ادرس ب یار ه

دختر جوان از اتاق خارج شد و برگه رو روی پیشخوان کوبید برگه رو برداشتم و از بیمارستان خارج شدم برای اولین

تاک سی دست تکون دادم و سوار شدم به ادرس دقت کردم آشنا به نظر م یومد برگه رو به راننده دادم و سرم رو پشتی

صندلی تکیه دادم تووش یار

نزدیک یکماه از تر خیصم از بیمارستان میگذشت ولی هی چ خبری از کسی نداشتم دستم به نامه نوشتن نمیرفت از آخر

ین ماه ای که برای آوین فرستاده بودم دوهفته میگذشت و از آخری ن باری که به ترکیه تلفن زدم ۲ روزی میگذره ولی

هیچ کس جواب تلفن هام رو نمیداد

- وایی تووشیار انقدر خوشحالم که نگو

- تو که همیشه خوشحالی سرخوش

محمد با گفتن این حرف پس گردنی صدا داری از خواهرش نوش جان کرد

- دفعه اخرت باشه ب ین حرف ای ما م پیری

- گمشو وحشی و با بغض صدا زد

- مامان ببین دخترت وحش یتو

خاله غر غر کنان از اسپزخونه بیرون اومد

- مهشید ول کن این بچه رو هی تپ و تپ م یزنی تو سرش خنگ میشه

- خنگ هست

خاله سری از روی تاسف نشون داد و رو به من گفت

میبینی وضع منو تورو خدا شوهرم کرده هنوز بزرگ نشده اعتراض مهشید

بلند شد

ماااان

از دست کارشون خنده ام گرفته بود که صد ای زنگ خونه بلند شد مهشید باذوق بلند شد

- این دیگه حتما ام ی ر و معصومه ان میدونم چی کارشون کنم یه ماهه مارو مسخره خودشون کردن

تند تند غرم یزد و چادرشو سرش گرفت و جل وی در رفت چادرم و از روی شونه هام روی سرم انداختم خیلی دوست داشتم حالا که همه چی مرتبه با امیر و معصومه ملاقات کنم پشت پنجره رفتم مهشید از لای در سرک کشیده بود و چ یزی ه ای میگفت نگاهی به داخل خونه کرد و مجدد مشغول حرف زدن شد نگران شدم به طرف در رفتم و وارد حیاط شدم مهشید پشت پرده بود پرده جلوی در و کمی عقب دادم که با دیدن شخص روبروم شوکه شدم باورم ن میشد کمی چشم هام رو مالش دادم و دوباره نگاه کردم مهشید نگاهی بمن کرد و گفت

- تو چرا اومدی دم در ؟

بی توجه به حرف مهشید اروم لب زد م

- داریوش ؟

نفس اسوده ای کشید جوشش اشک رو داخل چشم ه ای پر جذبه اش دیدم با این محاسنی که داشت خیلی عوض شده بود ریش و موه ای نامرتب با پیرهن و شلوار مشکی نفهمیدم چطور بهم نزدیک شد و درآغوشم گرفت نگاهم با ابروها ی بالا رفته مهشید گره خورد بزور داریوش رو از خودم فاصله دادم

- باورم ن میشه این ت و پی

گوشه لبش بالا رفت و لبخند کجی م یون گریه هاش تحویل داد - تو که منو

کشتی دختر نمیدونی چی ک شیدم تا دیدمت

دلم نمیخواست جل وی مهشید بیشتر از این حرف هامون ادامه پیدا کنه از گوشه چشمم به مهشید نگاهی انداختم که توجه دار یوش هم جلب شد دستی به موهاش کشید و با لحن همیشگی ش جدی و پر غرور تشکر کرد.

هر چند جواب سریالا دادی ولی ممنون که تا حالا مواظب تووش یار بودی -

مهشید متعجب به من نگاهی انداخت و چیزی نگفت مادر مهشید از جل وی در باصدای بلند پرسید

کیه مهشید دو ساعته دوت ای جلودری ن -

حضورمون پشت پرده دید خاله میشد مهشید همچنان به من خیره بود ولی لب باز کرد

الان می ای م -

داریوش سرفه ی مصلحتی کرد که مادر مهشید جلو او آمد پرده رو کنار زد با دیدن دار یوش هینی کشید و دستش رو جل وی دهنش گرفت بعد هم طلبکاران گفت

شما توخونه من چه غلطی میکنی آقا اصلا کی هستی ؟ مهشید دائم کتف مادرشو تکون میداد که مادرش عصبی -

بهت توپی د

کتفم و کن دی ا ه مهشید اروم زمزمه کرد - فام یل تووش یاره -

چهره و لحن عصبی خاله به شرمندگی تغییر پیدا کرد

و ای ببخشید من کسی بجز اقام یریل نمیشناختم ببخشید -

به چهره دار یوش نگاهی انداختم لبخندش جمع شد و جاش رو به اخم غلیظی سپرد

- مسئله ای نیست روبه من باهمون جدیت گفت - وسایلتو جمع کن ب ری م پکر پرسیدم - بریم ؟

- اره بسته هرچی زحمت دادی خاله بلافاصله جواب داد

- این حرفا چیه ما جز خوبی از تووشیار جون چیزی ندی دیم ولله

باهمون لبخند گوشه لبش بالا رفت بج ای لبخند بیشتر به پوزخند شباهت داشت

- نظر لطفتونه خانم خواستم فضا رو عوض کنم

- داریوش جان خاله و مهشید جون خی لی بخاطر من به زحمت افتادن

- بله در جریان هستم ممنون از لطفتون از لحن ت غیر کرده داریوش اصلا خوشم نمیومد

- خواهش میکنم پسرم بیا تو

- نه ممنون مزاحمتون نمیشیم تووش یار جان شما وس ایلتو جمع کن

و رو به خاله ادامه داد

- من شنیدم ه زینه بیمارستانم شما حساب کردین بفرما ید من...

- این حرفا چیه پسرم تووش یار مثل مهشید خودم میمونه دوباره با تشر رو به من ادامه داد

- برو وسایلتو بردار دیگه باید بری م

خواستم چیزی بگم که صد ای آشن ایی از پشت در به گوشم رسید

- سلام ماما ن

خاله و مهشید ذوق زده به طرف در رفتن

- و ای امی رجان اوم دی مادر

چقدر قیافه هاشون تغیر کرده بود ام یرو معصومه خوشحال و سرحال با لباس های مرتب و چادر زیبای که معصومه به سر داشت داریوش بادیدن ام یرق یافه اش درهم و دستم رو میان دست هاش اسیر کرد نگاه امیر به سمت ما برگشت متوجه هول شدن و ترس داریوش شدم و به دلیلش کارهاش خوب واقف بودم لبخند مصلحت ام

ی زی زدم

سلام امیر آقا

امیر به چهره ی داریوش خیره بود و سعی در به یاد اوریش چهره اش داشت به نظرش چهره داریوش آشنا به نظر میومد با صدای من نگاهش از داریوش رو به ت غیر کرد جواب سلامم رو سرسنگی نداد که مهشید به حرف اومد - ای چه وضعه تحویل گرفتن دوست منه

دوستت؟

بله تووش یاره دیگه

ابروهای امیر بالا رفت خواست عکس العملی نشون بده که به معصومه زود تر به حرف اومد

وای الهی فدات شم

به طرفم اومد منو دراغوش کشید بعد از مکث کوتاهی کمی ازم فاصله گرفت و بازو هام رو در دست گرفت

تو کجا اینجا کجا تو اسمونا دنبالت می گشتم روزم بین پیدات کردم بلاخره امیر به حرف اومد

سلام خواهرم خوب ی؟ خیلی خوشحال شدم دیدمتون همش نگران بودم که چه بلایی سرتون اومد

معصومه باز بغلم کرد با دست ازادم کمرشو نوازش کردم از گوشه چشم داریوش رو زیر نظر داشتم با اخم غلیظی به

امیر نگاه میکرد و دستم رو که در دست داشت میفشرد

ممنون امیر آقا خوبم

کاش امیر و معصومه داریوش رو به یاد نیارن



- چقدر عوض شدی دختر باخنده جواب داد - خوب شدم یا ب د

- خوب

ولی تو هم اون موقع خوشگل بودی هم الان

مرسی معصومه جان چشات قشنگ م ببینه درضمن تب ری ک میگم ازدواجتونو

قلم: م. طباطبایی  
niceroman.ir

m.tabatabayi

# بغض های مامی

پسر سحر

مهرماه



چرا قدم ما سنگین بود داریوش تو شرایط بدی گ یر کرده بود

نه امیر آقا مهشید جان درج ریانه یک ماهی هست که مزاحمشون شدم دیگ ه باید رفع زحمت کنی م

تووش یار یعنی عروسی من نیممونی

فعلا معلوم نیست بهت زنگ میزن م

اخه همیشه که اینجوری برین یهوپی چیشد آخه

داریوش کلافه خداحافظی کرد و قبل رفتنش تو حیاط بهم گفت

زود حاضر شو ب یا

سری تکنون دادم و به اتاق مهشید رفتم نمیدونستم چی ببوشم اخه من اینجا لباسی نداشتم مهشید وارد اتاق شد

این کی بود ؟

چطور ؟

درست متوجه حرف ه ای مهشید نمیشدم امیر از پشت پنجره به داخل حیاط نگاهی انداخت معصومه چیزی زیر گوشش زمزمه کرد که اینبار با اخم های تو همی به سمت در رفت که معصومه مانعش شد - تووش یار حواست هست ؟

مهشید من با هم ین لباسات برم عی ب نداره ؟

اصلا شنی دی چی گفتم ؟

ببین من فعلا بای د برم اگه تونستم لباستو برات پس م یارم مهشید متعجب

سرجاش خشکش زده بود به حال خونه برگشت م

- امیر اقا معصومه جان فعلا با اجازه تون ان شالله باز همو میبینیم امیر جدی گفت

- من حرف داشتم باهاتون

- مطمئنا داریوش رو شناخته بودن

- ببخشید من همسرم عجله داره ب اید برم

- ابروه ای امیر و معصومه بالا پرید و مهشید با تعجب پرسید

- همسرت؟ این ...

حرف مهشید رو نیمه تموم گذاشتم و به طرف حیاط اومدم داریوش با دیدنم سیگارش رو زمین انداخت و با پا لگدش کرد

- بریم داریوش

بدون معطلی از خونه بیرون زدیم تا سر خیابون میدویدیم صدای امیر و که صدامون میزد شنیدم ولی نایستادم و دنبال داریوش سوار تاکسی سبز رنگی شدم نفسم بالا نمی اومد دوباره صدای سوت کرکننده ای تو سرم پیچی دو تصاویر تکراری و صدای انفجار بی مقدمه شروع به جیغ زدن کردم چی زی که به اختیار خودم نبود داریوش دستهام رو گرفته بود و چیزهای تکرار میکرد که متوجه نمیشدم دستش رو سمت گردنم آورد که دیگه متوجه چی یزی نشدم با خیس شدن صورتم صورتم رو جمع کردم و ناله وار گفتم

- داریوش

اول صدای بغض دارش رو شنیدم و بعد چهره تارش پی ش چشم هام جون گرفت

- جانم

- اینجا کجاست؟

هتله

من چم شد ؟

نگران نباش دکتر خبر کردم اومد این سرم و بهت زد گفت که خوبی فقط نبای د عصبی بشی یا استرس داشته باشی

به چسب روی دستم نگاهی انداختم سرگیجه ب دی داشتم دستم رو به طرف سرم بردم سعی کردم از جام بلند شم

کجا میخو ای بری حالت خوب نیست ت

خیلی گرمه حالم داره بهم میخوره

بذار کمکت کنم

به کمک داریوش ا بی به صورتم زدم ب وی تند ادکلن داریوش حالم رو بد میکرد مجدد داخل دستش وی برگشتم جل وی دستش وی روی زمین نشستم داریوش کنارم نشست ت

میشه بری اونور داریوش

حالت بده ؟

تورو خدا برو لباستو عوض کن بوی عطرت سرگیجه ام رو بیشتر میکن ه

س ریع از جاش بلند شد و کیفش رو برداشت تیشترت شکلا تی رنگی تنش کرد و پیرهن مشگ یش رو روی تخت رها کرد

دکتر گفت باید خی لی مواظب خودت باشی اصلا نباید عص بی بشی چم شده ؟

اثرات موج انفجاره شوکه ش دی اگه رعایت کنی بهتر میشی داریوش

اصلا حال خوبی نداشت اثرات انفجار باعث اسیب دیدگی رگ های داخل سرش شده بود

بغض های هر شب م ن

- یعنی چی دکت ر

- مردم به اینجور افراد میگن موجی

- و ای خد ای م ن

- موج انفجار به رگ های داخل سرش آسیب رسونده تنها راهش اینه که نذاری ن عصبی بشه استرس داشته باشه فقط من به ی ک چیز دیگ ه هم مشکوک م

- چی دکت ر

- فشارشون خیلی پ اینه باید چند ازم ایش هم ازشون گرفته بشه

- میدونی که الان من ...ایرانم عینکش رو روی بین یش جابجا کرد

- حدستون چیه ؟

- فکر م یکنم همسرتون باردارن ولی با این اتفاقاتی که افتاده نمیدونم چه تاثی ری میتونه روی جنین گذاشته باشه

- دکت ر تووشیار دوهفته تو بیمارستان بوده پس چطور اون ها چیزی متوجه نشدن

شما که م یگین اونجا نبودین

بله ولی پرستاری هم که زنگ زد چیزی نگفت

شاید به شما چیزی نگفتن یا شاید اون موقع متوجه نشدن فکر نمیکنم همسرتون بیشتر از دوماه باردار باشن البته همه ی اینها احتمالاً

گیجم کردی دکتر

فعلاً روش حساب نکنین تا جابجا بشین و ازم ایش لازم گرفته بشه برای اعصابشون هم با ی دارو مصرف کنن تا این حمله ها بیشتر ر نشه فعلاً فقط مواظب باشین ایشون عص بی نشن که مجدد حمله عصبی بهشون دست نده

ما ب اید زود تر از ایران ب ریم دکتر میتونه بیاد

از لب مرز و غ یر قانونی بعید میدونم استرس باعث شوک عصبیشون میشه

حرف های دکتر دائم تو سرم رژه میرفت نب اید میذاشتم به ایران بیا یا حداقل تنها بیاد کاش نامه هارو نشونش نمیدادم

بیداری داریوش ؟

اره عزیزم

بالبخت به چهره رنگ و رو رفته اش نگاه کردم جوانه های خنده روی لبهاش شکفت

به چی میخندی ؟

خنده اش رو جمع کرد و روی تخت نشست از روی صندلی بلند شدم و مقابلش روی تخت نشستم

تا حالا با ریش ن دیده بودمت دستی به صورتم کشیدم

خیلی زشت شدم نه ؟ نه

اتفاقا بهت میاد نیشخند صداداری

زدم

عمر ا

مجدد خنده ای سر داد صبح پیرهن و شلوار ساده ای پوشیدم دستم رو سمت ادکلن بردم که یاد حرف تووشیار افتادم منصرف شدم ادکلن رو داخل ساک برگردوندم یادم ازش بپرسم وسایلمش کجاست از خونه دوستش چیزی همراه خودش نیاورد امکان نداشت بدون عکس پدر و لباس مادرش ج اپی بره یادداشتی روی م یز گذاشتم و جلوی در مسافر خانه اومدم به طرف صرافی رفتم و پول گرفتم سری به تلفن عموم ی زدم به خونه خودم زنگ زدم کسی جواب نداد منتظر موندم روی منشی بره

میبینم که هنوز خونه ی منی بلافاصله جواب داد

هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی پسر

کشور عزیزمون ایران خنده مزحکی کرد

خودت رو برسون مرز تو ارومیه خونه ولی منتظر باش تا فردا از مرز ردتون کنن

نمیشه

با صدای فریادش گوشه رو از گوشم فاصله دادم - همیشه

هیچ میفه می چی میگی چند تا لطفا سکه را وارد کنید

سکه دیگه ای داخل تفن انداخت م

هستن

نشندم دوباره بگو



منو مسخره میکنی ؟

نه سکه باید مینداختم تو دستگاه صدات قطع شد

میگم میدونی

چند تقه به شیشه تلفن عمومی برخورد کرد به طرفش چرخیدم که گوشی از دستم افتاد

میشه تنها صحبت کنیم ؟

چطور متوجه نشده بودم کسی تعقیبم میکنه از باجه بیرون رفتم بدون ترس چشم تو چشم با امیر ایستادم دستهام رو داخل جیبم فرو بردم و نیشخند همیشگیم رو مهمون لبهام کردم

سلام امیر اقای .... چی بودی ؟

علیک سلام

به اطراف نگاهی انداخت

اینجا جای مناسبی نیست جناب شمس ممکنه کسی بشناسدتون

جناب شمس رو اروم و با طعنه بیان کرد و براه افتاد پشت سرش براه افتادم اولین کوچه خلوتی که دیدم داخل شد دنبالش رفتم که ناگهان ایستاد و بی هوا مشت میزد به صورتم کوبید انتظار همچین برخوردی داشتم ولی مقاومت و دعوی من کار رو خراب تر میکرد تووش یار حال مساع دی نداشت باید هرچه سریعتر از این کشور میرفتیم ولی چطورش رو نمیدونستم یقه ام رو گرفت و محکم به دیوار کوبید لبخن دی زدم و بادو

انگشتم خون بینیم رو تمیز کردم مشتش رو بالا برد تا ضربه ی دیگه ای بزنه که دستش رو تو هوا گرفتم

- بخاطر همین این همه مدت تعقیبم م یکر دی ؟

- تو ی اشغالو هر چقدرم که زد یا شکنجه کرد کمته نیشخند زدم - میدونم

- شوکه شد مجدد ابروهاش رو درهم گره کرد

- بذار تووشیار خانم بره

- توچی کارشی ؟

- من جونمو مد یونشم همین الان میتونستم با مامور پیام ولی خواستم بهت فرصت بد م

- هه ... بمن فرصت بدی ؟

- منظورت چیه

همون طور که دستهایش رو از یقه لباسم جدا میکردم گفتم م

- جای تووش یار و نم یدونی بر ای همین بدون مامور اوم دی البته م یتونی خبرشون کرده باشی بعد اینکه جای

تووش یارو فهمیدی منم بفروشی یه تیر و دو نشون

خیره نگاهم کرد دستم رو به شکل اصلحه به سمت شقیق ه ام بالا اوردم و صد ای شل یک رو تقلید کرد م

- تق

بعد خنده بلندی سر دادم خواست چی زی بگه که کسی وارد کوچه شد سکوت کرد تا شخص عبور کنه پ یش

دستی کرد م

- بین اقا پسر اون کسی که تو برایش دلسوزی م یکنی زن منه پس اگه بفکر ج بران فداکا ریشی ب اید بذاری من بر

م

- چی میگی مرتیکه

مجدد یقه ام رو گرفت و به دیوار چسبوند

- آخر زهر خودتو ریختی؟ اون دختر نامزد داشت میدونی چند بار اومد دنبالش میدونی پدرش بخاطر تو سخته

کردم میدونی

دیگه طاقت نیاورد م و عصبی دست هاش رو از یقه ی لباسم جدا کردم

- می دونی میدونی راه انداخته واسه من ناقابل به طرفش برگشتم که عقب رفت

- از کجا منو شناختی؟ جواب نداد

- از صدام؟ .... چشمهام؟...هوم؟ ....

- از فندکت از س یگار کشیدنت

- هوووو م

دستی به لباسم کشیدم و ادامه دادم

- بین پسر خوب من خوب م میدونم چه کثافتی بودم ولی تووشیار حال مساع دی نداره ب اید هرچه زودتر از

اینجا ببرمش آگه میخو ای لطفشو جبران کنی بذار ما بریم خب؟

سکوت کرد به سرکوجه نگاهی انداخت و زیر لب چ یزی زمزمه کرد گوش تیز کردم صدای اژیر ماشین پلیس رو که شنیدم به سرعت دیدم ام یرو پشت سرم میومد از دیوار بالا رفتم از روی پشت بام خونه ای وارد راه پله اش شدم و از کوجه پشتی به طرف مسافر خونه فرار کردم امی رو پشت سرم ندیدم ایستادم تا نفسی تازه کنم قفسه سینم سوزش بدی داشت دوباره راه افتادم تا به مسافر خونه رسیدم به اطراف نگاهی انداختم و وارد مسافر خونه شدم به طرف اتاقمون رفتم و وارد اتاق شدم تووش یار درحال نماز خوندن بود روی صندلی نشستم و کمی اب برای خودم ریختم و سر کشیدم

- سلام... وای صورتت چیشده؟ لبخند مهربونی به صورت زیباش پاش یدم - سلام خانمم.. چیزی نیست

خوبم

از روی زمین بلند شد و به طرفم اومد دستش رو زیر چونم قرار داد

- دعوا کردی ؟

نگرانی چشمهاش قلب بی قرارم رو بی قرار تر میکرد نگاه اطمینان بخشی کردم

- گفتم چیزی نیست عزیزم فقط باید زود تر از اینجا ب ریم

- چی شده کسی شناختت ؟

- نگران نباش فقط حاضر شو ساکت کجاست ؟

- وایی دا ریوش خونه خانم جانم

- اشکال نداره

- چی اشکال نداره عکس اقام و تنها یادگار مادرم توشه اخم هام رو توهم کشیدم

بغض های

پرستش

نیکرمان



نمیخواستی دیگه برگردی ترکیه پیش من درست ه قیافه ی

مظلومی به خودش گرفت - نخیر چرا همچ ین فکری کردی ؟

بعدا راجب این موضوع حرف م یزنیم فعلا باید بریم

وسایل زیادی نبود هزینه ی مسافرخونه رو حساب کردم و از اون محدوده دور شدیم نزدیکی ه ای ترمینال سوار

اتوبوس ارومیه شدیم تمام راه بفکر امیر و حرف هاش بود م تووش یار

چیزی ذهن دار یوش رو درگ یر کرده بود ولی چی نمیدونستم حتما مربوط به دعوایی بود که مخفی نگهش داشته بود

زیر چشم هاش به کبودی م یزد معلوم بود ضربه ای بی بینی برخورد کرده اتوبوس بین راه نگه داشت حالت تهوع

لحظه ای امانم نمیداد به طرف سرویس بهداشتی رفتم ابی به صورتم زد م بیرون اومدم داریوش جلوی اتوبوس ا

یستاده بود وس یگاری رو به اتش کشیده بود کسی گوشه ی چادرم رو گرفت و دوباره به داخل سروی س برم گردوند

خواستم جی غ بزنم که با دیدن چهره ام یر تعجب کردم

و ای امیر آفا شما اینجا چی کار میکنین ؟

هیسهسهههه خواهرم خویین شما ؟ متعجب پرسیدم

منظورتون چیه ؟

این مرتیکه اذیتت کرده ؟

داریوش ؟

اره دیگه

ام یر اقا میدونم شما اونو به عنوان یه ساواک ی میشناسین اما...

مسئله این چیزان یست من مامور خبر کردم تو مسیر میگ یرنش شمام نجات پ یدا میکنی ن

نگران خواستم از سر ویس ب یرون برم که با حرف امی ر متوقف شد م

نگران اون ادم ساواک ی شدین ؟ باخم ه ای گره کرده جواب داد م

امی ر اقا دا ریوش شوهرمنه اون دیگه ساواک ی نیست

ولی بوده

اره بوده ادم بدی بوده خیلی چیز ای بد دیگه ام من ازش میدونم که شما نمیدونی ن - پس ...

اون عوض شده

باور میکنی ؟ بلند گفتم - اره

صد ای نفس ه ای عصبیه ام یرو میشند یم نفس عمیقی ک شیدم تا به خودم مصلت شم

ببینید بذارین ما بر یم تورو خدا

یعنی شما ؟

اره

من میخواستم محبتتون رو جبران کنم

بذار بریم جبران م یشه

وارفته نگاهم کرد و بعد باعجله گفت

بدوین بی این سوار ماشین من شی ن دنبالش دویدم به دنبال دا ریوش رفتم

بیا بری م

با دیدن امیریکه ای خورد مچ دستم رو گرفت و حواست فرار کنیم که ام یر مانع ش د - جلوتر اتوبوس و تمام

ماشینا رو نگه م یدارن تا پیدات کنن بیا باماشین من ب ریم تنها راه نجات هم ینه - چرا باید باور کن م بجای

ام یر من جواب داد م

من مطمئنم

داریوش به چشمهام خیره شد تمام اطمینانم رو تو نگاهم ریختم

به طرف ماشین ام ی رفتیم امیر در صندوق عقبش رو باز کرد و نگاه بامعنی ای به داریوش کرد داریوش مردد نگاهی به من کردم که چشم هام رو اطمینان بخش باز و بسته کردم داخل صندوق دراز کشیدم ام یر در صندوق رو بست و هر دوسوار ماشین شدیم به ایست بازرسی که رسیدیم به مامور کارت نشون داد که مامور احترامی گذاشت و راه رو برامون باز کرد ک می جلوتر نگه داشت و به سمت عقب ماشین رفت داریوش از صندوق عقب ماش ین پیکان امیر برون اومد و کنارم روی صندلی عقب نشست ام یر بی هیچ حرفی راه افتاد که داریوش سر صحبت رو اینطور باز کرد

تو مرد خوبی هستی و البته قابل اعتماد به من نگاهی

کرد و لبخند رو مهمون لبه اش کرد

تووش یار نمیتونه از مرز قاچاق ی بامن بیاد من بهت اعتماد دارم لطفا بپرش فرودگاه تا سوار هواپیما نشد نرو

جا خوردم - داریوش

دستش رو به نشونه سکوت جل وی بین یش گرفت و چشم کی زد متوجه منظورش نمیشدم

ام یر از اینه وسط ماشین به عقب نگاه میکرد

من برای تووشیار خانم همه کار حاضریم بکنم حتی فراری دادن یه ساواک ی جمله ی اخرش رو طعنه امیز ب

یان کرد ولی داریوش فقط سکوت کرد.

داریوش

وسط های راه پ یاد ه شدم تووشیار را ضی نبود و این خوشحالم میکرد که نگرانمه به طرف خونه ولی رفتم کلبه چوبی روی تپه ه ای پر دارو درخت ارومیه هوای مه الود و سردی هوا لرزش ش دیدی به جونم انداخته بود منم لباس مناسبی همراه نداشتم نزد یک کلبه که رسیدم بلند صدا زدم - ولی ... کج ایی

در کلبه باز شد و مرد مسن روست ایی با کمر خمیده جواب داد

ساعت از نیمه گذشته رمزمونو میگفت

نه حاجی تازه اولای شبه ساعت نداری انگار لبخندی زد و

گفت

و ای اقا داریوش چقدر عوض شدی

از کنارش خودمو به داخل پرت کردم و کنار شومینه پناه گرفتم

خیلی سرده ولی درو ببند

خب اقا جان لباس تنت نیست

به طرف پالتوی پشمش رفت و روی شونه هام قرار داد

اخه تو این سرما اینجور که شما اومدی حتما سینه پهلو میکنی

چیزی داری بیار بخوریم ولی از صبح هیچی نخوردم

دلم پر بود از شوق و شور حرف های اخر تووشیار دل بی قرارمو بی قرار ترش میکرد آگه سالم برسیم انور دیگه نمیذارم

هیچ کجا تنها بره



چرا من نم یتونم با هات بیم ؟ به چشم های نگرانش خیره شدم

من بدون توضیح به حرفات اعتماد م یکنم توام بهم اعتماد کن باشه ؟ دختر خوب

من خیلی نگرانتم داریوش

نگران ... بر ای چی من پوست کلفت تر از این حرف هام

اینجوری نگو...

ارو م زمزمه کرد

میترسم اتفاق ی برات بیفته از اول نباید میوم دی دنبالم

بغض های منی

پرسش من

نیکرمان

قلم: م. طباطبائی  
niceroman.ir

m.tabatabayi

بغض های هر شب م ن  
چونش رو گرفتم و سرش رو بالا اوردم

- نگران نباش بل یط ب گیر بر ای دوروز دیگه من فرداشب از مرز رد میشم تو پس فردا باهوایما ب یا خب ؟

- کاش...

- کاش و اما و اگر نداریم

- سکوت کرد در پیکان سفید امیر و باز کرد و زمزمه بار گفت

- مواظب خودت باش

- آقا دار یوش الان وقتشه

- از روی تخت چوبی کلبه بلند شدم و جلوی در رفتم که ولی پالت وی پشمیش رو روی دوشم انداخت

- آقا مریض میشین

محبت پشت جمله ی ولی لبخند تشکر آمیزی رو مهمون لبهام کرد چرا قبلا انقدر ریزبینانه این چ یزهارو متوجه نمیشدم دنبال شاهین م یرفتم تاریکی شب وهم انگیز بود تا عمر دارم هیچ وقت اون شب و روزهارو فراموش نم یکنم تووش یار نگاه من رو به این دنیا عوض کرد و حالا خوشبختی واقعی رو به معنی واقعی کلمه تجربه میکنم و عشق رو تو نگاه همسر صبور و زیبام و پسر شیطان و وروجکم میبینم تنها اختلاف من و تووش یار سرزدن های من به پدرمه منم رهانش کرده بودم ولی حالا که روزای اخر عمرش رو بادرد سپری میکرد دلم ن میومد تنهانش بذارم

پایان

مرسی از همراهیتون

